

معشوقه رسام
جلد دوم معشوقه من
نویسنده : سلنا شمس
به نام خدا
"رسام"

با صدای فرشاد نگاهمو بهش دوختم :
_ از امارات میاریم ایران ... زیاد طول نمیکشه و
سودش خیلی خوبه ... تو هم کارت حرف نداره
_ خب ..

_ یه کانتینر وسط اون همه بار تو کشتی به چشم نمیاد و
سودش دو برابره

_ تو درباره من چی فکر کردی ؟

_ معامله خوبیه ... من همچین معامله هایی انجام نمیدم
_ حالا درموردش فکر کن ... ضرر نمی کنی

فرشاد از روی صندلی بلند شد و رفت ... به جای فرشاد
زل زدم و عمیق تو فکر فرو رفتم ... من کارم قاچاقه اما
با هیچ کس شریک نمیشم چون هیچکی قابل اعتماد نبود
...

با صدای میثم به خوردم امدم :

_ باز تو فکرات غرق شدی ... فرشاد چی میشه ؟

_ رد کن بره ... از اول هم نباید قبول میکردی بیاد بالا و

درباره این چیزا باهام حرف بزنه
_ خیلی اصرار کرد و نگفت قضیه چیه فقط گفت خیلی
سود داره و از این حرفا
از روی صندلی بلند شدم و کنار میثم ایستادم :- اون میگه
مواد تو کانتینره ... ولی بهت قول میدم
دروغ میگه
_ اره ... تازه یکی از بچه ها میگه همکار پلیسه ...
به سمت میثم بر گشتم که جوابشو بدم ولی با حس
سوزش
شدیدی تو سینم چشم هام سیاهی رفت و آخرین چیزی
که
شنیدم صدای فریاد میثم بود ...
" هیوا "
با چشم های گرد شده به نوین نگاه می کردم که با اخم
گفت :
_ وقتی هیچ جوره نمیشه اونو گرفت باید بهش شلیک
کرد
_ داداش تو میگی نتونستید اونو بگیرید پس چرا ...
وسط حرفم پرید و گفت :- من قلبشو هدف گرفتم ولی
لامصب برگشت و تیر
خورد تو سمت راست سینش ... دکتر گفت تا یک ساعت

عمل نشه مردس

_ گناه داره

_ گناه چیه .. میدونی اونا روزی زندگی صد نفر رو به

هم میزنن با اون مواد کوفتی ؟

ساکت به بابا خیره شدم که نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ ناراحت نباش هیوای بابا .. داداشت کارشو بلده

نویان دستمو تو دستش گرفت و گفت :

_ حتی اگه من نمی کشتمش اون حکمش اعدام بود ...

زیاد بهش فکر نکن اماده شو پرسونمت بیمارستان

_ باشه داداشی

از کنار نویان بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... لباسامو

عوضکردم و اماده از اتاقم بیرون رفتم ... بعد از خداحافظی

همراه نویان سوار ماشین شدم

توی راه همش به اون خلافاکاره فکر می کردم .. یعنی

الان مرد ؟ نویان نگاهم کرد و گفت :

_ بهش فکر نکن جوجه ... حواست به خودت و بیمارا

باشه

_ حتماً داداشی

نویان ماشین رو کنار زد و لپمو بوسید ... از ماشین پیاده

شدم و به سمت بیمارستان قدم زدم ... ساعت پنج عصر

بود و من باید تا فردا صبح تو بیمارستان می موندم ..

نزدیک در ورودی بیمارستان بودم که با حس کردن
دستی روی دهنم خواستم به عقب برگردم ولی نتونستم

...

جیغ می کشیدم و سعی میکردم خودمو از کسی که منو
گرفته خلاص کنم ولی زور اون خیلی زیاد بود و دستش
روی دهنم مانع بلند شدن صدام بود ..منو به سمت ون
سیاه رنگ رنگی کشوند ... صدای فریاد

نویان رو می شنیدم ولی خیلی دور بود ...

مرده منو توی ماشین هول داد و خودشم سوار شد و
بعدس صدای جیغ لاستیک های ماشین رو شنیدم ...
دست و دهنمو با چسب بستن و جوری منو خوابوندن تو
ماشین که فقط میتونستم سقف رو ببینم ...

ماشین با سرعت رانندگی می کرد و اینو از صدای بوق
ماشین های دیگه می شد فهمید ...

چند دقیقه بعد ماشین ترمز کرد و همون مرده بازوم رو
تو دستش گرفت و منو دنبال خودش کشوند ...

منو به سمت در عمارت بزرگی کشوند و همین که وارد
شدیم نگاهم به خدمتکار ها افتاد که با استرس و نگرانی
توی سالن ایستاده بودن ...

مرده منو به سمت طبقه دوم کشوند و در اتاقی رو بازکرد ...
اول چیزی که به چشمم خورد مردی بود که با

صورتی عرق کرده و چشم های بسته روی تخت خوابیده
بود و نرد دیگه ایی کنارش نشسته بود ...
مردی که منو به اتاق آورد دست و دهنمو باز کرد و رو
به اونی که کنار بیماره نشسته بود گفت :
_ آقا میثم اینو پیدا کردیم

_ باشه برو

بعد از اینکه اون مرده رفت پسری که الان فهمیدم اسمش
میثم هست با نگرانی گفت :
_ حالش بده تیر خورده ... یه کاریش کن زود
_ م .. من ..

وسط حرفم پرید و داد زد :

_ وقت نداریم داره می میره ... مگه دکتر نیستی ؟_
پرستارم

با کلافگی دستی توی صورتش کشید و با عصبانیت از
اتاق بیرون رفت و بلافاصله صدای فریادش امد که می
گفت احمقا برام پرستار آوردین ...
نگاهم به مرده افتاد ... از چهرش معلوم بود که خیلی درد
داره ولی صدایی ازش در نمی امد ...
به سمتش رفتم و دستمو اروم روی زخمش گذاشتم که
اخی گفت و یکمی چشماشو باز کرد ...
باید یه کاریش می کردم ... به سمت در اتاق رفتم و در

رو باز کردم ... از طبقه بالا نگاهی به سالن انداختم که
نگاهم به میثم افتاد ...
_ آقا ...

نگاهم کرد که گفتم : _ میشه بیای اینجا ؟
با همون اخم به سمت پله ها امد که وارد اتاق شدم ...
مردی که تیر خورده با درد بهم نگاه می کرد ... در اتاق
باز شد که رو به میثم گفتم :

_ من وسایل ندارم که بتونم تیر رو در بیارم ... خون
زیادی ازشون رفته که باید جبران بشه و بدون بی هوش
کننده نمیتونم ...

وسط حرفم پرید و گفت :

_ الان براتون وسایل میارم همه چی غیر از بی هوش
کننده داریم

_ در آوردن تیر اونم بدون بی هوش کننده از سینه بیمار
سخته و دردناک ...

_ حالا یه کاریش می کنم

و از اتاق بیرون رفت ... به سمت مردی که تیر خوردهبر
گشتم و دکمه های پیراهن سفید رنگش که الان قرمز
شده بود رو باز کردم ..

چند ثانیه بعد میثم با چند تا وسایل مورد نیاز امد و کنارم
نشست ...

- بیهوش کننده چی ؟
- پیدا نکردم
- اینجوری سخت میشه برا بیمار
- اشکال نداره رسام تحمل می کنه ...
به سمت مردی که الان فهمیدم اسمش رسامه برگشتم و
گفتم :

- میتونی تحمل کنی ؟ دردش وحشتناکه ؟
- ا .. رهمیثم کنار رسام نشست و دستشو گرفت و گفت :
- تحمل کن داداش ...

جای خون روی زخمش رو پاک کردم و تا دستم به زخم
خورد رسام چشماشو بست و تو گلو ناله ایی کرد ...
نگاهی به وسایل انداختم و سرم رو برداشتم ...
سرم رو براش وصل کردم و رو به میثم گفتم :
- وسایل بهداشتیه ؟
- اره فقط دکتر نبود

سعی کردم زود و بدون درد امدنش تیر رو در بیارم ولی
سخت بود .. رسام از درد به خودش می پیچید و میثم
سعی می کرد ارومش کنه ...
تیر رو گرفتم ولی در آوردنش خیلی درد داشت ...
نگاهی به رسام انداختم که از درد عرق کرده بود و
چشماش قرمز شده بودن انداختم ... با درد بهم نگاه کرد

که تیر رو از سینش بیرون کشیدم
... دستمو گرفت و محکم فشار داد ... چشماشو بست و
نفسشو با درد بیرون داد ...
لباش سفید شده بودن و نفس نفس می زد .. سوزن و
بخیه

رو برداشتم و گفتم :

_ دیگه چیزی نموند ... یکم دیگه تحمل کن

بعد رو به میثم گفتم :

_ سرم و خون لازم دارم

_ الان میارم

از کنار رسام بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... نگاهی به
مچ دستم انداختم که اسیر دست رسام بود ... حتماً الان
دستم قرمز شده ..

_ میشه دستمو ول کنی که زخمتو بخیه بزنم ؟ با چشم های
عسلی نیمه بازش نگاهی بهم انداخت و
دستشو باز کرد :

_ برای بخیه آماده ایی ؟

بی حال اهو می گفت که شروع کردم به بخیه زدن ... با
اینکه فقط سه تا بخیه بودن ولی از چهرش می شد درد
رو خوند ...

چند دقیقه بعد کارم تموم شد ... میثم با سرم و خون امد

روی میز گذاشت :

_ کمکم کن تا زخمشو ببندم

_ باشه

آروم رسام رو روی تخت نشوند منم باند رو برداشتم و زخمشو بستم .. رسام خیلی بی حال شده بود و حتی نای نشستن هم نداشت ... میثم اون رو روی تخت خوابوند و من سرمشو با خون

عوض کردم و رو به میثم گفتم :

_ باید باندازشو هر رو عوض کنی و براش سرم بزاری

...

_ وظیفه خودته نه من

_ یعنی چی ؟ من درک می کنم که به خاطر حال بدش

منو اون شکلی کشوندین اینجا ولی الان باید برم

_ ما تورو اینجا آوردیم که بالا سر رسام بمونی ... و تا

وقتی که حالش خوب بشه

_ ت .. تو چی داری میگی ؟

بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند ... قبل از

اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه منو توی اتاقی انداخت و

در رو روم قفل کرد و از پشت در گفت :

_ تا وقتی که رسام خوب بشه جات اینجا سببا تعجب به

سمت در رفتم و داد زدم :

– ولی من باید برم ... خانوادم نگران میشن ... توروخدا
در رو باز کن

هر چقدر در زدم و جیغ کشیدم فایده نداشت ... روی
زمین نشستم و اروم شروع کردم به گریه کردن ...
انقدر گریه کردم که بعد خود به خود آروم شدم و تو فکر
فرورفتم ... نویان دزدیدنمو دید حتماً الان در به در
دنبالمه ...

مامان و بابا بفهمن کلی نگران میشن ... با یاد اوری تیر
خوردن رسام ترسم بیشتر شد ... اگه تیر خورده و اونو
نبردن بیمارستان یعنی آدم معمولی نیستن ...
اونا منو دزدیدن و به زور آوردن اینجا .. حتماً خلافکارن
... با استرس به اتاق نگاه کردم و با خودم گفتم اگه منو
بکشن چی ؟ از روی زمین بلند شدم و به سمت کشو ها
رفتم ولی

همشون خالی بودن ... کل اتاق رو گشتم ولی چیز
خاصی نداشت ...

روی تخت خواب دو نفره خوابیدم و به سقف اتاق زل
زدم ... یعنی امید وار باشم که بعد از به هوش آمدن رسام
منو آزاد کنن ؟

حتماً رسام رئیس بود که میثم گفت باید اون بگه چیکارم

کنن ... میترسم منو ول نکنه و تا ابد اسیر باشم ..
ولی نویان میاد دنبالم ... اره اون لحظه دزدیده شدنم رو
دید و هیچ وقت بی خیالم نمیشه ... انقدر فکر کردم که
نفهمیدم کی خوابم برد ...

با صدایی که امد بیدار شدم ... در اتاق باز شد و دختری
سینی به دست وارد اتاق شد ... با دیدنم سرشو پایین
انداخت و گفت :

_ سلام ... برات شام اوردم _ م .. من میخوام از اینجا برم
... توروخدا بهشون بگو
ولم کنن

_ من فقط خدمتکارم ... ببخشید
سینی رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت ... با
چشم های اشکی نگاهی به سینی انداختم و بی حال روی
تخت خوابیدم ...

تغریباً یه ساعت گذشت که دوباره در باز شد و همون
دختر امد و با دیدن غذا که چیزی ازش کم نشده با تعجب
بههم نگاه کرد ولی بی حرف سینی رو برد و در رو بست
...

با امید واری به در نگاه کردم و گوشامو تیز کردم ولی
صدای قفل شدن در امد و این یعنی بازم بد بختی ..
به نقطه ایی زل زده بودم و به این فکر می کردم که الان

خانوادم در چه حالن ؟
به ساعت دیواری نگاه کردم ... هشت شب بود ...
تشنم‌شده بود که در اتاق باز شد ولی این بار میثم بود ...
با

دیدنم اخمی کرد و گفت :
_ بیا حال رسام رو چک کن تا الان بیدار نشد
_ به من ربطی نداره
به سمتم امد و بدون حرف بازوم رو گرفت و منو دنبال
خودش کشوند ... بازوش رو می زدم و جیغ می کشیدم تا
ولم کنه ولی بهم توجه نمی کرد ...
منو برد تو اتاق رسام و گفت :
_ باندشم عوض کن خونی شده ... زود باش
_ من کاری نمی کنم ...
_ نیم ساعت فرصت داری کاراتو بکنی ...
با تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت و در رو قفل
کرد ... واقعاً دیگه تحمل ندارم .. نگاهی به رسام
انداختمکه روی تخت خواب بود ...
سرم خون تموم شده بود و بانداژ سینهش خونی بود .. من
آدمی نبودم که بخوام با زندگی کسی باز کنم هر کی که
باشه ...
به سمتش رفتم و سرم رو از دستش در اوردم ... سرم

دیگه ایی رو توی دست دومش گذاشتم و باند خونی رو
آروم باز کردم ...

باید تا فردا به هوش بیاد وگرنه باید به فکر بیمارستان
باشن ... تنها چیزی که داشتم دستگاه فشار و سرم بود
ولی توی بیمارستان همه چی هست ...

چون تنهایی نمیتونستم باند رو ببندم مجبور شدم با
چسب

اونو به حالت مربع روی زخم بچسبونم ... زخمش خوب
بود و التهاب نداشت ...

نبضش رو چک کردم که اونم طبیعی بود ... بعد از تموم
شدن کارم ساکت بهش زل زدم که در باز شد و میثم به
سمتم امد :- آفرین خوبه ... حالا بیا بریم تو اتاق
چون دستم درد گرفته بود و میدونستم جیغ و داد فایده
ایی

نداره با اخم نگاهمو ازش گرفتم و جلوش به سمت اتاقم
راه رفتم ...

در اتاق که باز بود وارد شدم که نگاهم به سینی غذا افتاد
و بعد صدای میثم امد :

_ شامتو بخور لج بازی نکن چون به ضرر خودته

از اتاق بیرون رفت و بازم صدای قفل در امد ... با سمت
لیوان آب رفتم و اونو سر کشیدم ... چند لقمه غذا خوردم

و روی تخت خواب نشستم ...
چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و میثم آمد ... سینی رو برداشت و گفت :

_ فردا به هوش میاد ؟_ اگه مشکلی پیش نیاد اره
سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت ... به سمت کتابی
که توی اتاق به چشمم خورد رفتم و اونو برداشتم ... یک
ساعت قبل نبود و مطمئنم الان گذاشتن ...
چون حوصلم سر رفته بود روی تخت نشستم و مشغول
خوندش شدم ... از شدت نگاه کردن به کلمات توی کتاب
گیج شدم و خوابم برد ...

صبح با صدای دختری از خواب بیدار شدم ... چشمامو
کمی باز کردم و به خدمتکاری که دیشب برام شام آورد
نگاه کردم :

_ صبح بخیر خانم ... صبحانه امادس میثم آقا گفت بیایید
پایین
_ باشه

بعد از رفتن خدمه از تخت خواب بلند شدم و به سمت
سرویس بهداشتی که توی اتاق بود رفتم ... موهام رو
بازکردم و دوباره بافتم ...

شالمو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم ... از پله
ها پایین رفتم و به سالن نگاه کردم که خدمه به سالنی که

میز غذاخوری داشت اشاره کرد ...
فقط میثم نشسته بود منم رفتم و مقابلش نشستم ... با
نشستم

نگاهی بهم انداخت و صبح بخیری گفت که جوابشو دادم
بعد از خوردن صبحانه میثم نگاهی بهم انداخت و گفت :
_ یکمی باهات حرف داشتم برا همین گفتم بیای پایین
_ منم باهات حرف دارم ... الان خانوادم کلی نگرانم
شدن من باید برم

_ امدنت دست خودم نبود و رفتنتم همینطور
_ پس کی گفت منو بیارن ؟
_ من گفتم دکتر بیارن ولی ظاهران بادیگارد تو رواشتباهی
اوردن

_ من باید برم
_ اینو رئیس مشخص می کنه
_ رئیس دیگه کیه ؟
_ رسام ...

_ حداقل بزار بهشون زنگ بزنم ... نگرانم میشن
_ نمیشه
با بغض از روی صندلی بلند شدم و داد زدم :
_ من از اینجا میرم ... چه رئیسست راضی باشه و چه
نباشه

عقب گرد کردم و خواستم به سمت در عمارت برم که
بازوم رو گرفت و محکم فشار داد ... اخی گفتم و به سمت
میثم برگشتم ...

با عصبانیت دستشو به سمت موهای بلندم برد و چنگ زد
که از درد جیغی زدم ... صورتمو مقابل صورتش قرار
داد و غرید :

_ فکر نکن چون پرستار رسامی بهت احترام میزارم و
چیزی نمیگم ... من اگه به سرم بزنه همین الان یه تیر
حرومت می کنم بری به درک

با چشم های اشکی و ترس بهش زل زدم که موهامو ول
کرد و به بادیگارد ها اشاره ایی کرد که به سمتم آمدن و
منو به کشوندن تو اتاقی که توش بودم و در رو قفل کردن
...

پشت در نشستم و با گریه از خدا خواستم منو از این
خلافکار ها نجات بده ... بعد از یک ساعت گریه کردن
به گوشه ایی زل زدم و عمیق تو فکر فرو رفتم ...
با چیز هایی که تا الان فهمیدم اینو آدم دزد و خلافکارن
... و حتی ممکنه آدم کش هم باشن تو من بهشون
توجه کردم که اسلحه داشتن ...

با فکر کردن به نویان کمی امید وار شدم ... یعنی ممکنه
اون منو پیدا کنه و از دست این ادم ها نجاتم بده ...

نمیدونم چی شد که یهو یاد حرف های نویان افتادم ...
دقیقاً نیم ساعت بعد امدنش از ماموریت منو دزدیدن
چون

فکر می کردن دکترم ...

نویان گفت قلب رئیس مافیا رو هدف قرار گرفته ولی
چون برگشت تیر به سمت راست سینهش برخورد کرد ...
و گفت اگه دیر تر از یک ساعت عمل نشه مردس ... نا
باور نگاهمو از اون گوشه گرفتم و اروم با خودم زمزمه
کردم :

_ پ ... پس ... رئیسی .. که .. نویان .. بهش .. شلیک
کرده .. رسامه ؟

با خودم گفتم حتماً اشتباه کردم ولی هر جور که بهش فکر
می کردم جواب همون بود ... با استرس از روی زمینبلند
شدم و شروع کردم به در زدن :

_ من میخوام از اینجا برم ... صدامو میشنوید ؟
داد می زدم و با دست به در می کوبیدم تا شاید تصمیم
بگیرن ولم کنن ... چند دقیقه بعد در باز شد و میثم با
عصبانیت به سمتم امد و گفت :

_ چه مرگته چرا خونه رو گذاشتی رو سرت

_ من دکتر نیستم ... بزار برم توروخدا

_ یک ساعت پیش حرف زدیم .. اگه میخوای از اینجا

بری باید زودتر حال رسامرو خوب کنی
_ گفتم که دکتر ن ...

قبل از اینکه حرفمو ادامه بدم گفت ،:
_ اینو صد دفعه گفتم ... ولی با کارت نشون دادی که
متخصص هستی .. پس باید تا آخر باشی ... الانم باید
بهرسام سر بزنی سرمش تموم شده
ساکت بهش نگاه کردم که در رو باز کرد و بهش اشاره
کرد راه بیفتم .. تقصیر من بود نباید رسام رو عمل
میکردم ..

ولی نمیتونستم بی خیالش بشم بلاخره اونم آدمه و دلم
نمیاد

مسبب مرگ کسی باشم ... به سمت اتاق رسام رفتم ...
وارد اتاق شدم و سرمشو عوض کردم .. الان دیگه باید
به هوش می امد ولی نمیدونم چرا اینجوری شد ..
باندازشو باز کردم و با دستمال و آب خون خشک شده
دور زخمشو پاک کردم ...

مشغول پاک کردن خون بودم که حس کردم انگشت های
دستش تکون خوردن ... بهش دقت کردم که فهمیدم داره
به هوش میاد ..

دستمو توی آب سرد بردم و بعد از خیس شدن دستم آروم
روی صورتش کشیدم که چشم هاشو باز کرد باور

نمی کردم مردی که نوپان میخواست اونو بکشه پیشمه
...هر بار با یاد آوری خرف های نوپان بیشتر ازشون می
ترسیدم ... نوپان می گفت دختر های کم سن و سال رو
قاچاق می کردن ...

اگه منم با اون دخترا ببرن چی ؟ با دیدن نگاه رسام یکمی
ازش فاصله گرفتم و گفتم :

_ حالت خوبه ؟ درد داری ؟

با لب های خشک شدش گفت :

_ خو ... بم ... آب .. میخوام

از سر جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم که نگاهم به
بادیگارد افتاد ... با اخم نگاهم کرد که گفتم :

_ یه لیوان آب برای رسام بیار ... به خدمه هم بگو یه

سوپ مقوی براش درست کنن

سری تکون داد و رفت ... چه خوب خیلی حرف گوشکنه ...

در اتاق رو بستم و به سمت رسام برگشتم ... باند

رو برداشتم و بهش نزدیک شدم که ببندم ...

بعد از بستن باند در اتاق زده شد که فهمیدم بادیگارد

چون فقط اون و خدمه در می زد ... لیوان اب رو ازش

گرفتم که گفت :

_ نیم ساعت دیگه سوپ آماده میشه

_ ممنون

در اتاق رو بستم و به سمت رسام برگشتم ... با اخم
عمیق تو فکر فرو رفته بود ... کنارش نشستم و گفتم :
_ آب میخواستی ؟

نگاهی تو چشم هام انداخت و بعد به لیوان نگاه کرد و
دستشو به سمتم دراز کرد که بگیره که گفتم :
_ خودم بهت میدم _ دست دارم
لیوان آب رو از دستم گرفت و یکمشو خورد ... نگاهی
به سرم انداخت و گفت :

_ اینو در بیار
_ همیشه باید تو دستت بمونه
با اخم و صدای سردی گفت :

_ گفتم در بیار
با دیدن لجبازی هاش به درکی گفتم و سرم رو در آوردم
که در اتاق باز شد و میثم امد تو ... با دیدن رسام لبخندی
زد و به سمتش امد ..
"رسام"

با دیدن میثم یه دستمو براش باز کردم که به سمتم امد و
جوری که دردم نیاد منو بغل کرد و گفت :- خوبی داداش ...
درد نداری ؟

_ نه خوبم
_ ببخشی نتونستم برات امکانات بهتری فراهم کنم

_ همینشم زیادیه ...

چشم هامو با حس سوزش سینم بستم و سعی کردم آروم باشم ... چشمامو باز کردم که نگاهم به دختره چشم سبز افتاد ...

ازش ممنون بودم چون اگه اون نبود ممکنه منم الان نبودم و شنیدم امیر گفت پرستاره اما واقعاً کار بزرگی انجام داده ...

دختره نگاهى به میثم کرد و گفت :

_ من برم سوپ آقا رو بیارم میثم سری تکون داد و دختره رفت ... رو به میثم گفتم :

_ چجوری آوردیش که قبول کرد اینجا بمونه

_ به بچه ها گفتم دکتر بیارید اما چون حالت بد بود

دختری که داشت وارد بیمارستان میشد رو دزدیدن و

اوردن بعد گفت من پرستارم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

_ دزدیدی ؟ پس چرا انقدر آرومه

_ کجاش ارومه از دیروز تا همین صبح باهاش جنگ و

دعوا دارم تو خواب بودی تازه می گفت میخوام برم که

نشوندمش سر جاش

_ دربارش تحقیق کردی ؟

_ اره خونشون زیاد از بیمارستان دور نیست خانواده

کوچیکی داره با یه برادر ناتنی ... ولی مشکل برادرشه_
چشه ؟

_ توی این دو روز فهمیدم برادرش همون سرگرد نویانه
و اون بهت شلیک کرده ...

با اخم نگاهمو از میثم گرفتم و گفتم :

_ نکنه خواهرشو فرستاده جاسوسی

_ نه داره در به در دنبالش میگرده و بچه ها میگن وقتی
دزدیدنش یه مردی که انگار هم اونو شناخت ما رو دید و
دوید سمتمون اما بهمون نرسید

_ فکر می کنی برادرشه ؟

_ اره ... چون میگن داره دنبالش می گرده

_ کارتو اوکی کردی ؟

_ اره بابا عمراً پیداش کنه_ خوبه

چشم هامو بستم و تو فکر فرو رفتم ... عجب خر تو
خری شده ها .. یعنی شانس مارو حتماً باید خواهر نویان
رو می دزدیدن ...

با صدای میثم چشم هامو باز کردم :

_ من برم به کار ها برسم تو هم استراحت کن

سر تکون دادم که میثم از اتاق بیرون امد و همون موقع
دختره با سینی دستش وارد اتاقم شد ...

به سمتم امد و سینی رو روی میز گذاشت ... بوی سوپ

اشتهام رو باز کرده بود ... کاسه رو توی دستش گرفت و
با پر کردن قاشق و چک کردن گرماش به سمتم آورد که
گفتم :

– خودم میخورم

– نمیتونی بخوری نباید زیاد تکون بدی دستتو ... بخیهات
باز می شن

با اخم دهنمو کمی باز کردم و سوپ رو خوردم ... اصلاً
خوشم نمی امد دختری تو کار هام دخالت کنه ..
نگاهی بهش انداختم ... واقعاً دختر خوشکلی بود و چشم
های خاصی داشت ... از اون چشم هایی که گاهی
رنگشون سبزه و گاهی ابی ...

با دیدن نگاه خیرم سرشو به معنای چیه تکون داد که
لبخند ریزمو مخفی کردم و گفتم :

– میثم چی بهت گفت ؟

– درباره ی ؟

– رفتنت

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و گفت :

– قبول نکرد ... می گفت باید رسام اجازه بدهیچقدر

خوشکل می گفت رسام ... با اینکه کسی غیر از

میثم حق نداشت بهم بگه رسام اما چیزی بهش نگفتم

با چشم ها اشکی نگاهم کرد و گفت :

_ تو حالت خوبه ... من هر کاری از دستم امد کردم
بزار برم ...

سعی کردم بهش رو ندم و با اخم گفتم :

_ فعلا اینجایی ... و تا وقتی من میگم جات اینجاس پس
آروم بگیر و ..

وسط حرفم پرید و با گریه داد زد :

_ من اینجا نمی مونم ... فرار می کنم

پوزخندی زدم و گفتم :

_ میتونی .. فرار کناشک هاشو پاک کرد و از اتاقم بیرون
رفت ... فکر می

کنه داد و فریادش منو میترسونه ... نمیدونی اگه حالم

خوب بود چه بلای سرش می اوردم ...

دوباره چشم هامو بستم که باز حرف های گذشته یادم امد
... وقتی بچه شیش ساله بودم و چشم انتظار به دنیا امدن

دختری که تو همون سن کم حس کردم دنیامه ...

چقدر روز شمردم و منتظرش موندم اما اخر رفت و منو

با دنیایی سیاه ول کرد ... بعد از رفتنش دوران زندگی

خوبم هم تموم شد ...

تا الانم یادمه وقتی بابا امد و نفس رو ندید همه خونه رو

بهم زد ... ماما بهش گفت من نمیدونم ولی بابا سخت

بهش شک کرده بود ...

یک هفته گذشت و بابا فهمید کار مامانمه ... با چشم های
خودم دیدم چطور مامان رو به باد کتک گرفت و اخر
مامان اسلحه رو از روی میز برداشت و مقابل چشمام
خودکشی کرد ...تنها همدمم توی بچگیام ولم کرد و رفت
... اون به من

فکر نکرد که ممکنه بدونش چی بکشم ... رفت و تنهام
گذاشت ...

با حس باز شدن در اتاق نم چشم هامو پاک کردم که
صدای میثم امد :

_ داداش حالت خوبه ... چرا چشمت قرمزه ؟

_ چیزی نیست نگران نباش

_ مطمئنی ؟

_ اره ... دختره کجا رفت ؟

_ تو اتاقشه ... همه چی رو بهم ریخته و کلی گریه کرد

...

_ لب تابمو بیاربه سمت کشو رفت و لبتابمو بهم داد ... به
دوربین اتاقش

وصل شدم که نگاهم بهش افتاد ... روی زمین نشسته بود
و گریه می کرد ...

اون گناهی نداشت ولی وقتی وارد خونم شد نباید ازش
بیرون بره ... معمولاً همچین ادم هایی کشته میشن ولی

این دختر چون جونمو نجات داد نمیخوام اتفاقی براش
بیفته ..

لب تابمو خاموش کردم که میثم گفت :
_ شب یه محموله داریم ... باید از الان برم و ممکنه فردا
بیام .. پرستارتو میارم پیشته و به بچه ها میگم دم در
باشن

سری تکنون دادم و گفتم :

_ باشه ... حواستو جمع کن مشکلی پیش نیاد
_ خیالت راحت ... خداحافظ_ به سلامت
بعد از رفتن میثم یه ربع نگذشته بود که صدای جیغ
دختره امد ... جیغ می زد و می گفت ولم کنید ...
با درد از روی تخت بلند شدم و با کمک دیوار به در اتاقم
رسیدم ... بدنم کوفته بود و جای بخیه روی سینم خیلی
درد می کرد ...

در رو باز کردم که نگاهم به بادیگاردا و دختره افتاد ...
اونا میخواستن بیارنش پیشم ولی دختره جیغ می زد و
قبول نمی کرد بیاد...

با دیدنم هر سه تاشون بهم نگاه کردن که با اخم رو به
بادیگاردا گفتم :

_ ولش کنید

بادیگاردا ولش کردن که با چشم های اشکی بهم نگاه کرد

... با همون اخم رو بهش گفتم :- اینجا خونه خاله نیس ...
این آخرین باره صدای جیغاتو
میشنوم ... گم شو تو اتاقت
با ناراحتی بهم نگاه کرد که این دفعه داد زدم :
_ گم شو
لرزی کرد و با ترس رفت تو اتاقش ... رو به یکی از
بچه ها گفتم :
_ در اتاقشو قفل کن
_ چشم آقا
نگاهی به زخمم انداختم ... خون ریزی کرده بود ... آروم
و با درد طاقت فرسایی برگشتم تو اتاقم و دستمالی
برداشتم ...
از شدت درد نمیتونستم خون رو پاک کنم ... آروم روی
تخت خوابیدم و باند رو روی زخم گذاشتم و کمی فشارش
دادم تا خون نیاد ... نیم ساعت گذشت داشتم ضعف می
کردم از خون ریزی
که در اتاقم باز شد ... با درد چشم هامو باز کردم که
نگاهم به دختره افتاد ...
با دیدنم هینی کشید و با نگرانی به سمتم امد که با اخم و
درد گفتم :
_ برای چی امدی ... برو تو اتاقت

– خون ریزی کردی ... چرا صدام نزدی ؟
– گفتم برو بیرون ... چیزی ازت نمیخواهم
– وظیفمه ...

بدون توجه به اخمم خونه روی زخم رو پاک کرد که
اخی گفتم ... خیلی درد داشتم و تمام بدنم عرق کرده بود
...

نگاهی به زخمم انداخت و با اخم گفت :- یکی از بخیه هات
باز شده ... چرا از جات بلند شدی ؟
– به خاطر جیغ های بعضیا
سرشو پایین انداخت و گفت :
– بدون مسکن نمیتونم برات بخیه بزنم ... بخصوص
الان که زخم التهاب داره ...
– بزن کارت نباشه
– آخه ...

وسط حرفش با اخم گفتم :
– بخیه رو بزن تحمل می کنم
با دو دلی به سمت وسایل رفت چشم هامو بستم که
چند لحظه بعد درد زیادی احساس کردم ... رو تختی رو
با دست سالمم فشردم و نفس عمیقی کشیدم با تموم
شدن کارش دور زخم رو تمیز کرد و رفت سراغ
باند ... دور زخم رو بانداژ کرد و گفت :

_ احساس ضعف میکنی ؟

_اره

_ میخوای برات سرم بزارم ؟

_ نه نمیخوام

" هیوا "

به بادیگارد ها گفتم به خدمه ها بگن یه چیزی برای رسام درست کنن بخوره ... روی صندلی کنار تخت خوابش نشستم و بهش نگاه کردم ...

زیر چشماش گود شده بود و لباس خشک شده بودن ...
دستم رو پیشونیش گذاشتم که حس کردم کمی تب داره

... حوله کوچک سفید رنگی رو خیس آب سرد کردم و روی پیشونیش گذاشتم ... کمی چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد ...

_ چقدر طول میکشه تا حالم خوب بشه ؟

_ یک هفته ... اگه از جات تکون نخوری

نگاهشو ازم گرفت و چشم هاشو بست ... بعد از پایین آمدن تبش خدمه شام من و رسام رو برامون توی اتاق آورد ...

_ رسام

چشم هاشو باز کرد که ادامه دادم :

_ شام آوردن

_ نمیخوام_ همیشه باید یه چیزی بخوری

کاسه سوپ رو برداشتم و کنارش روی تخت خواب
نشستم ... چند بالشت زیر سرش گذاشتم و چند قاشق
سوپ به خوردش دادم ...

_ شامت سرد شد

_ اشکال نداره تو بخور

بعد از تموم شدن شام رسام از کنارش بلند شدم و روی
صندلی نشستم تا شامم رو بخورم ..
" رسام "

ییا

با صدای سینی نگاهی به دختره انداختم ... بشقابش تگر
کامل بود و داشت سینی رو می برد که گفتم :

_ شام خوردی ؟

_ اره با تعجب گفتم :

_ کجا رو

سینی رو کمی نزدیکم کرد و گفت :

_ اینها ...

اندازه سه لقمه از برنج کم شده بود ... نگاهش کردم و
گفتم :

_ همین ؟

_ اره

با تعجب بهش خیره موندم که رفت و در اتاق رو بست
قعا

... وا چطور تا الان زنده مونده

✎ یک هفته گذشت و زخم من تغریبا خوب شده بود ...
پرستاره هر روز یک ساعت می امد توی اتاقم وبانداژمو
عوض می کرد ...

بعضی اوقات برای یک روز کامل چیزی نمیخورد و
فقط گریه می کرد ... نویان در به در دنبالشه ولی ما
ردی از خودمون نگذاشتیم ..

بابا زنگ زد و گفت میاد ایران و با اینکه بهش گفتم حالم
خوبه قبول نکرد ... با امدن بابا مشکلی ندارم ولی
مطمئنم اون عفریته هم باهاش میاد ...
غرق فکر بودم که در اتاقم باز شد ... میثم وارد شد و
گفت :

_ سلام

_ سلام ... کارا خوب پیش میره ؟

_ اره فقط باید چند تا برگه امضا کنی

_ فردا خودم میام سمت شرکت_ باشه هر جور راحتی ...

پرستار رو چیکار کنیم ؟

_ نمیدونم ...

_ بکشش بره ...

_ نه ... فعلا بزار باشه تا ببینم نویان چیکار می کنه ...

_ رسام اون تو رو دید ... بد تر داداشش به خونت تشنس

... بزاری بره که همه چی بهم می ریزه

_ مگه گفتم قراره بره ؟

_ پس چی ... میخوای تا اخر عمرش توی این عمارت

نگهش داری ؟

_ شاید

میثم با ناباوری گفت :

_ رسام .. دیوونه شدی ؟ _ اره دیوونه شدم ... من حاضر

نیستم چون کسی رو

بگیرم که جونمو نجات داد ... و نمیخوام زحمت چند سال

پیشم به باد بره

_ اونم آدمه ها ... خانواده داره ... زندگی داره بمونه

اینجا چیکار کنه ؟

_ عقدش میکنم ... زن من میشه

میثم با عصبانیت بهم زل زد و گفت :

_ دلت نمیاد بکشیش من میکشمش

_ میثم تو کارت نباشه

_ این حرفت یعنی چی ؟

_ یعنی نیاز به نظر تو نیست

_ باشه ... هر جور راحتیا گفتن این جمله عصبی از اتاق
بیرون رفت و در رو
محکم به هم کوبید ... دستی تو موهام کشیدم و عمیق تو
فکر فرو رفتم ...

میدونم کارم اشتباهه ولی تنها راه به نظرم اینه ... بعد از
اینکه عقدش کردم به ندیان میگم اگه خواهرتو میخوای
باید بی خیال من و کارام بشی ...
اون هیچ دلیلی نداره که منو بگیره پس مجبور میشه بی
خیالم بشه و دختره هم میره پی زندگیش سالم و سلامت
...

" هیوا "

با چشم های اشکی به دیوار زل زده بودم و به خانوادم
فکر می کردم ... یعنی الان در چه حالن ؟
چرا نویان تا الان پیدام نکرد ... خیلی دلتنگ مامان و بابا
بودم ... هر بار هم بهشون می گفتم ولم کنید برم قبول
نمی کردن ... در اتاقم باز شد و نگاهم به رسام افتاد ... توی
این یک

هفته حالش خوب شده بود ولی قبول نمیکرد برم ...
در اتاق رو بست و نزدیکم امد ... مقابلش ایستادم که
عمیق به چشم هام زل زد ... با اخم سرمو پایین انداختم
که گفت :

- برای چی گریه میکنی ؟
پوزخندی زدم و گفتم :
- میخوای بخندم ؟ تو دیگه کی هستی ؟
اخم کرد و گفت :
- درست حرف بزن
با بغض گفتم :
- میخوام برم ... حالت خوب شد دیگه چی ازم میخوای؟
- زنم بشی
با تعجب بهش زل زدم که سرد گفت :
- فردا عقد می کنیم ..
با عصبانیت داد زدم :
- تو چی داری میگی ... من با تو ازدواج نمی کنم
- نظرتو نخواستم ... گفتم تا آماده بشی
دستمو بلند کردم ولی قبل از اینکه روی صورت رسام
فرو بیاد دستمو گرفت و پیچوند جوری که از درد جیغی
کشیدم و اشکارم روی صورتم ریخت ...
با عصبانیت توی گوشم غرید :
- آخرین بارته ... فهمیدی ؟ - ولم .. کن ... اخ
- فهمیدی یا ن ؟
محکم فشار داد که جیغ زدم و با گریه گفتم :
- اره ... فهمیدم .. ولم کن

محکم هولم داد که روی زمین افتادم ... از اتاق بیرون
رفت و در رو قفل کرد ... دستم وحشتناک درد می کرد
جوری که از دردش گریه می کردم ...
تا شب دستم درد می کرد و من گریه می کردم ... خبری
از آب و غذا نشد و فهمیدم گفته برام چیزی نبرن ...
روی تخت خوابیده بودم و تو تاریکی اتاق تو فکر بودم
... فکر زندگیم که داره نابود میشه ... دلم میخواد خودمو
بکشم ولی جراتشو نداشتم ...
با گریه سرمو بالا گرفتم و رو به سقف گفتم :- خدا ... مگه
من چیکار کردم .. چرا باید اینجوری
تقاص پس بدم ... اون حالش بد بود و نجاتش دادم ...
عوض تشکر میخواد بد بختم کنه ...
انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ... صبح با
صدای میثم بیدار شدم ... صبحانمو آورده بود ... با دیدن
چشم های بازم گفتم :
_ صبحانتو بخور ... یک ساعت دیگه اسما میاد تا برای
اماده شدن کمکت کنه ...
با صدای خش دارم گفتم :
_ ب .. برای .. چی ؟
_ عقد ..
بعد از گفتن عقد از اتاق بیرون رفت و در رو بست ...

اشکام دوباره سرازیر شدن ... بی توجه به صبحانه رفتم
سمت حمام تا چیزی پیدا کنم برای خلاص کردن خودم...
هر چقدر گشتم چیزی پیدا نکردم ... رفتم سمت سینی
صبحانه که نگاهم به چاقو خورد ... با ترس و دو دلی
چاقو رو برداشتم و بهش خیره شدم ...
آدم شجاعی نبودم ولی با فکر کردن به عقد چشم هامو
بستم و چاقو رو روی رگ دستم گذاشتم ... فکرم به
سمت بابا و مامان گشیده شد که اشکام ریختن ...
اشک هامو پاک کردم و یخورده چاقو رو روی رگ هام
فشردم که با حس سوزش در اتاق با شدت باز شد و رسام
با عصبانیت و چشم های قرمز به سمتم آمد ...
قبل از اینکه بفهمم چی شد دستشو بلند کرد و یه سمت
صورتم سوخت ... چون کارش یهوئی بود روی زمین
افتادم ...
میخواست سمتم بیاد که میثم جلوشو گرفت و سعی کرد
آرومش کنه ... رسام داد می زد و سعی می کرد از میثم
جدا بشه ولی میثم سفت جلوشو گرفته بود ... با گریه
دستم رو صورتم و جای سیلی گذاشته بودم و
آرم گریه می کردم ... دستم سوز می داد ولی آسیب
جدی ندیده بودم ...
چند دقیقه بعد رسام آروم شد و میثم رو از اتاق بیرون

کرد و در رو قفل کرد ... به سمتم امد که با ترس توی
خودم مچاله شدم ..
دست سالممو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد ... منو
روی تخت نشوند و رفت سمت حمام ... چند ثانیه بعد با
باند به سمتم امد ...
روی زمین مقابلم روی دو زانوهایش نشست و دستمو
بست ... به کاراش خیره بودم که با دقت و اخم مشغول
بستن دستم بود ...
بعد از تموم شدن کارش نگاهش روی صورتم خیره موند
... نگاهش دقیقاً روی جای سیلی بود ...
با اخم گفت :- من تا حالا دستمو روی دختری بلند نکردم
... ولی تو
مجبورم کردی
کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت :
_ عقد می کنیم ولی من کاری بهت ندارم و قرار نیس
اتفاقی بینمون بیفته ...
با بهت بهش نگاه کردم و گفتم :
_ پ .. پس .. چرا .. عقد
وسط حرفم پرید و با اخم گفت :
_ اینو بعداً میفهمی ... الان به اسما میگم آمادت کنه ...
صبحانتم بخور

از اتاق بیرون رفت و در رو بست ... به نقطه ایی خیره
شدم و به این فکر می کردم که منظورش از عقد چیه
... نکنه بهم دروغ میگه و میخواد بلایی سرم بیاره ... با
یبا

صدای باز شدن در سرمو بالا اوردم ... دختری تگر
هم سن و سالم با لبخند وارد اتاق شد :
_ سلام عزیزم خوبی .. من اسما هستم
_ سلام ... منم هیوام
_ قراره برای آماده شدن کمکت کنم ... صبحانه خوردی
؟

_ میل ندارم
_ آقا رسام تاکید کردن صبحانتونو بخورید
بعد از خوردن صبحانه که به اجبار رسام بود یه دوشی
گرفتم و لباس هایی که اسما بهم داد رو پوشیدم ...
روی صندلی نشستم که اسما مشغول خشک کردن موهای
بلندم شد ... بعد از تموم شدن کارش گفت :- آرایش
چجوری دوست داری ؟

_ آرایش برای چی ؟
_ آقا گفت ... البته بدون رژ و آرایش ساده که یه رژ
صورتی برات میزارم
_ من آرایش نمیزارم

_ هیوا توروخدا برای من مشکل درست نکن ... من
برات یه ارایش ساده میزنم و میرم خوشت نیومد پاک کن
با اخم بهش گفتم :

_ که اینطور ... برام ارایش غلیظ میزنی
اسما با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

_ حالت خوبه ؟ اون بیرون پر مرده و آقا خیلی حساسه
_ مهم نیس ... برام رژ قرمز میزنی ... مهم ترین اینه_ ولی
آقا ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ زود باش اسما داری معطل می کنی
اسما ساکت شد و بدون حرف اضافه مشغول ارایش
کردن صورتم شد چند دقیقه بعد کارش تموم ...
موهامو باز کردم و دستی بهش زدم که اسما نگران نگاهم
کرد و گفت :

_ هیوا ... از کارت مطمئنی ؟

_ اره ... بریم

شال سفید رنگی روی سرم انداختم و بی خیال چادر شدم
... رسام و میثم با مردی که فکر کنمعاقد بود حرف
میزدن و دور سالن پر بادیاگارد بود ... به سمت رسام قدم
زدم ولیچون بهم پشت کرده بود منو
نمی دید ... میثم که مقابلم بود با تعجب بهم خیره شد و

چیزی به رسام گفت که رسام به سمتم برگشت ...
رسام نگاهی به سر تا پام انداخت و خیره لبای سرخم
موند ... با اخم به سمتم آمد و بدون حرف دستمو کشید و
منو دنبال خودش توی اتاق برد ...

همین که وارد اتاق شدیم در رو بست و منو به در اتاق
کوبوند ... با یک دستش بازومو می فشرد و دست دیگشو
روی در گذاشته بود ...

فاصله بین صورت هامون چند سانت بیشتر نبود ... رسام
با اخم و عصبانیت توی چشم هام نگاه کرد و غرید :
_ این ارایش چیه ... موهاتو چرا ریختی بیرون ... ها ؟
ها آخر رو با صدای بلندی گفت جوری که از ترس برای
چند لحظه چشم هامو بستم ...

دستمالی از جیب کتش در آورد و رو بهم گرفت و گفت :- رژ
لبتو پاک کن
_ پاک نمیشه

_ یعنی چی پاک نمیشه

_ بیستو چهار ساعتیه ... پاک نمیشه

_ چادرت کو ... چرا نپوشیدی ؟

سرمو پایین انداختم که بازوم رو با دستش فشرد و گفت :

_ من هر چی باشم بی غیرت نیستم که اجازه بدم زنم با

همچین ریختی بین مردا باشه

با اخم گفتم :

_ هنوز زنت نشدم جو گیر نشو

پوزخندی زد و گفت :- فکر نکن عاشقتم که میخوام باهات
عقد کنم ... من به

خاطر کارم مجبورم عقدت کنم وگرنه کارت با یه گلوله
حله

با دیدن پوزخندش و شنیدن حرفاش بغض کردم ... سعی
کردم بغضمو قورت بدم ولی چشم هام پر اشک شدن ..
نگاهمو ازش گرفتم که گفت :

_ چادرتو سر می کنی و دنبالم میای ... سرتو پایین
میندازی جوری که اون کوفتی که به لبات مالوندی تو دید
نباشه

بعد از تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت ...
" رسام "

با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم که نگاهم به بابا و رها
افتاد ... رها با دیدنم اخم کرد و به سمتم امد ... سرد
بهش

نگاه کردم که خودشو تو بغلم انداخت و گفت :- رسام
چطور میتونی اون دختره رو عقد کنی ... مگه
قرار نبود با هم ازدواج کنیم ؟
رها رو از خودم جدا کردم و گفتم :

_ عقد کاریه ... چند روز دیگه طلاقش میدم ... انقدر هم بهم نجسب

از کنارش رد شدم و رفتم پیش بابا ... با دیدنم لبخند ریزی زد که اجباری رفتم تو بغلش ... سه ساله همدیگه رو ندیدیم و با اینکه ازش خوشم نمیاد ولی به هر حال پدرمه و باید بهش احترام گذاشت ...
اونو مقصر فوت مامان میدونم ولی اون برام کم نگذاشت ... منم حس میکنم مامان به خاطر عشقش بی خیالم شد

و

خودکشی کرد ...

اون بهم فکر نکرد ... که ممکنه چی به سرم بیاد و راحت خودشو خلاص کرد برای همین زیاد با بابا بد نبودم ... با صدای بابا از فکر بیرون امدم :

_ دختره رو میشناسی ؟

_ خواهر نویان

لبخندی زد و گفت :

_ دختر کم بود با خواهر دشمنت ازدواج می کنی ؟

_ برای نشوندن نویان باهاش عقد میکنم

_ خوبه ولی رها رو که فراموش نکردی ؟

پوف کلافه ایی کشیدم و گفتم :

_ نه

_ خوبه ... موفق باشی سر تکون دادم و رو به میثم گفتم :

_ همه چی اوکیه ؟

_ اره

_ شناسنامه ؟

شناسنامه رو از جیب کتتش در آورد و رو بهم گرفت ...
از دستش گرفتم و بازش کردم ... دقیقاً عین اصلی بود ..
نگاهی به اسم فامیل انداختم که شوکه شدم ... هیوا
سپهری ... با تعجب و ناباوری به میثم نگاه کردم که گفت
:

_ چی شده ... اشکالی داره ؟

_ این .. اسمش .. هیواس ؟

_ اره هیوا سپهری ... پدر و مادرشم سیوان و نفسسپهری
بابا با دیدن صورت پر از تعجبم بهم نزدیک شد و گفت :

_ چیزی شده ؟

میثم خواست حرفی بزنه که گفتم :

_ نه ... همه چی اوکیه

به عقب برگشتم که نگاهم به هیوام افتاد ... یعنی ممکنه
... بعد از بیستو دو سال ...

انگار گریه کرده بود چون چشم هاش قرمز شده بودن ...
باید مطمئن می شدم همون هیواست که تمام این سال ها
اسم و یادش تو دلمه ..

دستشو گرفتم و اونو به سمت صندلی ها راهنمایی کردم
... کنار هم نشستیم که عاقد شروع کرد ...
" هیوا "هیچی از حرف عاقد نفهمیدم ... رسام تموم این
مدت

دستمو گرفته بود تو دوست مردونش و من آروم گریه می
کردم ...

حرف های رسام تو اتاق بد جوری ناراحتم کردن ...
قران رو روی پاهام گذاشته بودم و به جلدش نگاه می
کردم و اشک هامو پاک می کردم ...

با حس فشردن دستم توسط رسام نگاهمو بهش دوختم که
فهمیدم وقت بله گفته ... با صدای خش دار از گریه توی
چشم های عسلی رسام زل زدم و بله ایی گفتم ..
میثم و چند تا از خدمتکار ها و بادیگارد ها دست زدن ...
بعد از بله رسام چند تا صفحه رو امضا کردیم و من بلا
فاصله رفتم تو اتاقم ...

در اتاقمو بستم و چادرمو در اوردم ... رفتم توی حمام و
بعد از در آوردن لباس هام دوش اب رو باز کردم و
روی زمین نشستم ...دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و با
صدای بلندی بغضم

شکست ... حق حق می کردم و از ته دلم به این سر
نوشتم زار می زدم ...

دلم میخواست بمیرم ... نمیدونم چقدر تو حموم گریه کردم

که آب سرد شد و از سرمای زمین شروع به لرز کردم ...

دستم و روی شیر آب گذاشتم و به سختی بلند شدم ... دوش رو بستم و حوله کوچیکی که تو حمام بود رو برداشتم و دور خودم پیچوندم ...

سرم گیج می رفت و نمیتونستم راه برم ... با صدای در حمام نگاهمو به رسام دوختم که بهم زل زده بود ... با استرس حوله رو سفت گرفتم و داد زدم :

– برو بیرون

اما رسام بدون توجه به فریادم به سمتم آمد و گفت :

– برای چی برم بیرون؟ نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

– زنی ... مال خودمی دوست دارم نگاهت کنم

با بغض و لرز گفتم :

– و .. ولی .. تو .. قول .. د

وسط حرفم پرید و با اخم گفت :

– سر حرفم هستم و تا زمانی که تو نخواستی بهت نزدیک نمیشم

به چشم های عسلی رنگش زل زدم و گفتم :

– هیچ وقت نمیخواهم
رسام نگاهشو ازم گرفت و عقب گرد کرد و گفت :
– زود لباساتو بپوش سرما نخوری ... موهاتم خشک کنو از
حمام بیرون رفت .. نفسمو با استرس بیرون دادم و
قبل از خارج شدنم نگاهی به اتاق انداختم و وقتی مطمئن
شدم رفته به سمت کمد لباسم هجوم اوردم ...
زود لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم ... با حس
تشنگی شالمو روی سرم انداختم و به سمت اشپزخونه
رفتم که توی سالن نگاهم به رسام و دختری افتاد ..
دختره به رسام چسبیده بود و سعی می کرد لبای رسام
رو ببوسه که رسام به عقب هلش داد و با عصبانیت بهش
تشر زد :

– رها برو کنار تا از خونه بیرون نکرده
دختره که اسمش رها بود با عشوه گفت :
– چرا ... چون دوست دارم ... رسام امشب پیام پیشته ؟
رسام با همون اخم غرید :- نه
و عقب گرد کرد که نگاهش بهم افتاد .. با خجالت از
کنارشون گذشتم و رفتم توی اشپزخونه ...
یه لیوان آب خوردم و با کنجکاوی در یخچال رو باز
کردم که نگاهم به شکلات ها افتاد ... یکی رو برداشتم و
توی دهنم گذاشتم ...

در یخچال رو بستم و عقب گرد کردم که به چیز سفتی
برخورد کردم ... سرمو بالا اوردم و با دیدن رسام که با
لبخند ریزی نگاهم می کرد شوکه شدم ...
اولین بار بود لبخند ریزشو می دیدم ... خواستم از
اشپزخونه برم بیرون که دستاشو دو طرف پهلوم گذاشت
و منو بین خودش و دیوار خفت کرد ...
با استرس نگاهی بهش انداختم که سرشو به گردنم
نزدیک کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید با صدای خش
دار و مردونه اش گفت :- چه بوی خوبی میدی خانومم
با شنیدن کلمه خانمم از رسام دروغ چرا حس کردم قند تو
دلم اب شد ... با حس لبای داغی که روی گردنم قرار
گرفت بی اختیار نفسمو بیرون دادم ...
رسام بوسه پر حرارتی روی گردنم نشوند و پیشونیشو به
پیشونیم چسبوند ... چشم هاشو بسته بود و منو به
خودش
فشار داد که مردونگی بزرگشو از زیر شلوار حس کردم
..
با خجالت سرمو پایین انداختم که یه دستشو زیر چونم
گذاشت و سرمو بالا گرفت ... نگاهی به صورتم انداخت
و نگاهش روی لبام ثابت موند ...
با صدای خش دار و چشم های قرمزی گفت :

_ دلم بد جور لباتو میخواد

با ترس و حیرت بهش خیره شدم که آروم سرشو پایین
آورد و فاصله بینمون رو از بین برد ... با حس لبای داغو
مردونه رسام روی لبام چشم هام بسته شد ...
رسام با احساس و ولع لبامو می بوسید و مک می زد ..
اولین بار بود مردی انقدر بهم نزدیک می شد و منو می
بوسید ...

رسام یک دستشو دور کمرم حلقه کردم بود و دست
دومشو دور گردنم ... دستامو روی سینه سفتش گذاشتم و
سعی کردم از خودم فاصله اش بدم که یه سانت هم تکون
نخورد ...

صدای بوسه هامون اشپزخونه رو پر کرده بود که با
اهوم کسی از هم جدا شدیم ... وقتی نگاهم به میثم افتاد
از
خجالت اب شدم ...

میثم با نگاه شیطونش بهمون نگاه می کرد که رسام با اخم
گفت :

_ چته .. چی میخوای ؟

_ دنبالت می گشتم کارت دارم ولی ظاهران بد موقع
امدمخواستم از اشپزخونه بیرون برم که رسام سفت
دستمو

گرفت ... از خجالت پشت رسام خودمو قایم کرده بودم که نگاهم به میثم نیفته ...

رسام که فهمید خجالت کشیدم رو به میثم گفت :
- برو الان میام

میثم باشه ایی گفت و با همون نگاه شیطونش بیرون رفت ... رسام به سمتم برگشت و گفت :

- میری تو اتاقم و در رو قفل می کنی تا من پیام پیشت با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم :

- برای چی تو اتاق ؟

- از امروز به بعد اتاقم ، اتاق تو هم هست

- و ... ولیبا اخم نگاهم کرد که ساکت شدم و خیلی یهوپی پیشونیمو

عمیق بوسید و گفت :

- برو تا دیوونم نکردی

سرمو پایین انداختم و از اشپزخونه بیرون رفتم ... من نباید بهش اجازه بوسیدنم رو می دادم .. رفتم تو اتاقش و در رو بستم ...

روی تخت خوابیدم ... بالشت بوی سرد و خاص رسام رو می داد ... نفس عمیقی کشیدم و با کلی افکار جور و جور خوابم برد ...

" رسام "

بعد از رفتن هیوا با اخم به میثم نگاه کردم که خندید و گفت :

_ به خدا کارت داشتم_ چیکار
_ نویان ... خیلی دنبال هیواس و داره سر نخ پیدا می کنه
_ به بچه‌ها توی کلانتری بگو سر نخ اشتباه بدن
_ گفتم ولی ظاهران نویان بدون توجه به بقیه داره کار خودشو میکنه

توی فکر فرو رفتم و گفتم :

_ پس باید خودم یه کاری کنم ... بابا فردا میره خوته خودش یه کاری کن این عفریته رو هم با خودش ببره و اگه سوالی درباره هیوا پرسید یه جوری بیچونش
_ ولی من حس میکنم شک کرده
_ اره منم ولی فعلا ساکته ما هم نباید به روی خودمون

بیاریم

_ اماده شو بریم شرکت_ باشه
از اشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقم قدم زدم .. مثل یک رویا بود ... تمام عمام تو حسرت دیدن دختری بودم که فقط اسمشو میدونم ...

اسم پدر و مادرشم می دونستم ولی پیدا کردنشون توی تهران خیلی سخت بود ... نباید باهاش خوب رفتار کنم و بهش رو برم ولی این دل لامصبم آروم و قرار نداره ...

وقتی میبینمش دلم میخواد سفت بغلش کنم و صورت
ماهشو غرق بوسه کنم ... وارد اتاقم شدم که نگاهم به
هیوا افتاد ..

روی تخت خوابم خوابیده بود ... به سمت تخت رفتم و
کنار هیوا خوابیدم ... دستمو آروم از زیر سرشرد کردم
که دستاشو دورم حلقه کرد ...

روی دستاشو بوسیدم و توی بغلم کمی فشارش دادم که
هومی گفت .. نگاهی به صورتش انداختم ... این صورت...
این هیکل ... این چشم ها و کل هیوا دنیامن
بوسه ایی گوشه لبای صورتی رنگش نشوندم و اجباری
از کنارش بلند شدم تا برم شرکت ... یه دوشی گرفتم و
لباسامو پوشیدم ...

داشتم موهامو خشک می کردم که نگاهم به چشم های
نیمه باز هیوا افتاد ... سعی کردم لبخندمو جمع کنم و با
اخم گفتم :

_ میرم شرکت ... از اتاق بیرون نرو و با رها و بابا
همکلام نشو ... شب بر میگردم

و بدون نگاه کردن بهش از اتاق بیرون رفتم ...
" هیوا "

با رفتن رسام روی تخت نشستم و عمیق مشغول فکر
شدم

... نمیدونم چرا حس میکنم نگاه رسام بهم تغییر کرده ...
با یاد اوری دختری که اسمش رها بود اخمام رفت تو هم...
اصلا ازش خوشم نمیاد ... از روی تخت بلند شدم و
یک گشتی تو اتاق رسام زدم ...

کاشکی تلفن داشت .. خیلی دلتنگ مامان و بابا شدم ...
حتی نویان و عمو امیر و خاله سمانه ... تغریباً یک ماهی
میشه خبری ازشون ندارم ..

با بغض از شدت دلتنگی روی زمین نشستم و توی خودم
جمع شدم ... توی این یک ماه خیلی دنبال راه فرار گشتم
ولی هیچ جوره نمیشد فرار کرد ...

تا ساعت ده شب توی اتاق رسام بودم و اصلا بیرون
نرفتم ... منتظر رسام بودم که بیاد و باهاش درباره رفتنم
حرف بزنم ولی با عقدمون بعید میدونم اجازه بده برم ...
" نویان "

بعد از یک ماه تحقیق فهمیدم ون مشکی رنگی که هیوا
توش بود تغییر کرد و با ماشین دیگه ایی اونو به عمارت
رسوندن ... با چک کردن تمام دوربین های شهر فهمیدم
ماشین رو

تغییر دادن برای همین ردی ازش نمونده ... روزی که
فهمیدم انقدر عصبانی شدم که کل اتاقمو بهم ریختم ...
عوضی خوب بلد بود گند کاری هاشو پوشش بده ولی

قسم میخورم که یه روزی میندازمش گوشه زندان ... هر
چند حکم جرمش اعدامه ...

فکر همه چیز رو می کردم اما دزدیدن هیوا توسط رسام
رو اصلاً ... حال مامان و بابا تعریفی نداشت و خیلی
نگران هیوا بودن ...

ساعت هشت شب و قراره ده عمارت رو محاصره کنیم و
اون بی شرف رو دستگیر کنیم ... شرکت های زیادی
داره و کارشو از همین شرکت ها راه می اندازه ...
پنج سال دنبال اتویی از رسام میگردم ولی انقدر کارش
خوب بود که میومد کلانتری و به خاطر تهمت هایی که
بهش میزنم ازم شکایت می کرد ...

هیچ کس باور نمی کنه رسام زمانی قاچاقچی باشه ولیقسم
خوردم که اینو به همه ثابت کنم ...

دو ساعت بعد همه آماده بودیم و منتظر آمدن رسام شدیم
... خبر امد خونه نیس و اگه نباشه همه نقشمون به باد

میره چون ما میخواییم اونو دستگیر کنیم ...
" رسام "

تماس رو قطع کردم و با عصبانیت گوشیمو روی
زمینکوبیدم ... میثم مقایلم ایستاد و گفت :

– اورم باش ...

– یعنی چی اوم باشم ... هیوا تو عمارته ...

_ داداششه اونو میبره پیش خودش .. الان تو در خطری
_ میرم هیوام رو بیارم ... بهت زنگ می زنم
_ دیوونه شدی ؟ اونا منتظر تو نشستن بعد تو میخوای
بری ؟ _ بعد از بیستو پنج سال هیوامو پیدا کردم ... عمراً
بزارم

اون حرومزاده ازم بگیرتش

_ خونه محاصرس

_ به درک

از شرکت بیرون رفتم و بدون توجه به صدا زدن های
میثم سوار ماشینم شدم ... با نهایت سرعت به سمت
عمارت رفتم ...

نیم ساعت بعد رسیدم ... همه توی عمارت میدونن
محاصره اییم ولی بهشون گفتم عادی رفتار کنن ...
یکی از بادیگارد ها به سمتم امد و گفت :
_ آقا چیکار کنیم

_ هیچیاز کنارش رد شدمو رفتم تو اتاقم ... با دیدن هیوا
که

داشت موهاشو شونه می کرد لبخندی زدم ... به سمتش
رفتم که نگاهی بهم انداخت ...

_ لباساتو جمع کن بریم

_ کجا ؟

– از خونه خسته نشدی ؟

با تعجب سر تکون داد که گفتم :

– زود وقت نداریم

یه ربع بعد آماده با ساک لباس وارد اتاق شد که همون

موقع صدای تیر امد ... هیوا با ترس جیغی کشید که

ساک رو برداشتم و دستشو گرفتم ...

زود به سمت در مخفی عمارت رفتیم و از اونجا خارج

شدیم ... هیوا با ترس ازم سوال می پرسید که چی شده و

کجا میریم ... وقتی از عمارت دور شدیم به تاکسی اشاره

کردم که

ایستاد و دوتایی سوار شدیم ... به سمت راننده تاکسی

گفتم

:

– گوشیمو دزدیدن میشه از گوشیتون یه تلفنی کنم ؟

– بله بفرما

گوشی مرده رو از دستش گرفتم و به میثم زنگ زدم که

بعد از چند بوق جواب داد :

– رفتی ؟

– اره تو چه خبر ؟

– بچه ها میگن دارن عمارت رو زیر و رو می کنن

– بقیه خوبن ؟

_ اړه کارۍ داشتۍ حتماً خبرم کن .. راستۍ هتل

خورشیدباش

_ فعلاً

تماس رو قطع کردم و با تشکر به مرده دادم ... هیوا با
نگاهی پر از سوال بهم نگاه می کرد که یه دستمو دورش
حلقه کردم که سرشو روی سینم گذاشت ...
اگه میدونست نویان بیرون عمارت بود حتماً باهام نمی
آمد ... وقتی رسیدیم کرایه تاکسی رو دادم و دوتایی پیاده
شدیم ...

وارد هتل شدیم که رضا با دیدنم از دور نامحسوس به
سمت اسانسور اشاره کرد ... وارد اسانسور شدیم که
نگاهم به کاغذ کوچیکی افتاد ...
روش عدد هفتاد نوشته بود و گوشه اسانسور کارت
ورودی به اتاق رو گذاشته بود ... اگه کسی توجه نکنه
عمراً بتونه اینا رو ببینه ...

میثم باهاش هماهنگ کرده بود و ازش ممنون بودم ولی فردا
باید بریم چون اینجا پر دوربینه اگه رضا
خاموششون نکرده باشه ...

وارد اتاق هفتاد شدیم که نگاهم به هیوا افتاد ... صورتش
زرد شده بود ... به سمتش رفتم و دستی روی صورتش
کشیدم که با بغض گفت :

_ میترسم

پیشونیشو عمیق بوسیدم و گفتم :

_ تا وقتی پیشمی از هیچی نترس ... شام خوردی ؟

سرشو به معنای اره تکون داد که بهش گفتم :

_ ساعت دوازدهه ... برو بخواب فردا باید بریم جایی

_ برای چی داریم فرار می کنیم ؟

_ اگه فرار بود تو همین تهران کلی جا دارم ولی میخوام

دوتایی بریم سفر_ شمال ؟

_ نه جنوب

با چشم هایی که الان ابی به نظر میان بهم زل زده بود که

گفتم :

_ بخواب

سری تکون داد و به سمت تخت اتاق رفت ...

کلافه دستی روی موهام کشیدم و اتاق رو قدم زدم ... باید

فردا بریم اهواز .. اره بهترین کار همینه ... رو به هیوا

که نگاهم میکرد گفتم :

_ پایین کار دارم زود میام در رو قفل کن

_ باشه

از در اتاق بیرون رفتم و منتظر شدم تا در رو قفل کردبعد از

پله ها تند تند پایین امدم ... با دیدن رضا بهش

اشاره کردم که امد پیشم ...

_ سلام خوبی

_ ممنون همه چی اوکیه ؟

_ اره

_ پلیت هواپیما میخوام برا اهواز

_ فردا ؟

_ اره

_ حله

_ چیزی شد حتما خبرم کن

سر تکون داد که برگشتم سمت اتاق ... باید فردا اول
صبح بریم چون اینجا خیلی زود میتونن منو دستگیر میکنن
...

وقتی به اتاق رسیدم تقه ایی به در زدم که چند ثانیه بعد
صدای هیوام امد :

_ کیه

_ رسامم

در رو باز کرد که رفتم تو ... نگاهی به صورت نازش
انداختم و توی دلم قربون صدقش رفتم ... با دیدن نگاه
خیرم سر پایین انداخت و به سمت تخت رفت ...
در رو قفل کردم و کتمو در اوردم ... هیوا روی تخت
خوابیده بود و پتو رو دور خودش پیچونده بود جوری که
فقط گردی صورتش پیدا بود ...

دلم میخواستش ولی نمیتونم بهش نزدیک بشم ...
پیراهن

سفید رنگمو در اوردم که نگاهش به هیکنم افتاد ... دستام
به سمت دکمه شلوارم رفتن که یهو چشم هاشو بست
...لبخندی زدم و شلوارمو در اوردم و روی تخت با فاصله
کنارش خوابیدم ... چند دقیقه گذشت که صدای هیوا امد
:

_ همیشه بگی چی شده ؟

_ نه

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و گفت :

_ به درک

با اخم نگاهی بهش انداختم که زود به سمت دیگه برگشت
و پشتشو بهم کرد ... اصلا از زبون درازی خوشم نمیاد
...

سر درد داشتم و نمیتونستم بخوابم ... به هیوا نزدیک
شدم

و آروم پتو رو از روی سرش پایین کشیدم ... خوابیده
بود وگرنه نمیزاشت دستمو روی پتو بزارم ...
سرمو به موهای قهوهای رنگش نزدیک کردم و عمیق
بو کشیدم ... دستمو آروم از زیر سرش رد کردم و اونوبه
سمت خودم برگردوندم ...

صورتش دقیقاً مقابل صورتم قرار گرفت و لبای صورتی
رنگش به تپش انداخته بودن ... چی میشد هیوا هم
دوسم
داشت ؟

گوشه لبشو عمیق بوسیدم که تکونی خورد ... صورتشو
غرق بوسه کردم که آروم چشم های زیباش رو باز کرد
...

با دیدنم خواست تکونی بخوره که با دست و پاهام قفلش
کردم و به چشم هاش خیره شدم ...
با ترس گفت :

_ ت ... تورو .. خدا .. ولم کن
_ هیس ... اروم باش .. مگه چیکارت کردم ؟
_ به من نزدیک نشوبا اخم گفتم :
_ زنی .. مال خودمی دوست دارم نزدیکت بشم
_ و .. ولی .. تو .. قول
وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم :
_ مگه چیکارت کردم !
ساکت بهم خیره شد و چیزی نگفت ... به صورتش خیره
شدم که آروم گفت :
_ دوسم داری ؟
با تعجب به چشم هاش خیره شدم که دوباره گفت :

– اره یا ن ؟

با اخم گفتم :– نه

تعجب رو به وضوح میشد از چشم هاش خوند ولی بی توجه به نه گفتم ، گفت :

– جون اونی که دوست داری بگو چرا امدیم اینجا ؟

– حق نداری جون عشقمو به خاطر همچین چیز هایی قسم بخوری ...

– قبلش گفتم جواب ندادی

– پس دیگه نیازی به قسمخوردن نیست همونی که گفتم به چشم هام خیره شد و با لحن نازی گفت :

– توروخدا ..

انقدر خوشکل قسمم داد که نفهمیدم چطور از زبونم پرید و گفتم :– نویان

با تموم شدن حرفم چشم هاشو گرد کرد و با تته پته گفت :

– ن .. نویان .. اون .. دنبالمه ؟

ساکت بهش نگاه کردم که گفت :

– من ... میخوام برم پیشش ... بزار برم

با عصبانیت عربده کشیدم :

– نه .. تو مال منی .. غلط میکنی بری با اون حرومزاده

اشک هاش ریختن و با عصبانیت داد زد :

_ داداشم حرومزاده نیست

_ چرا هس اما تو نمیدونی

یکمی اروم شد و گفت :- چ .. چی داری میگی ؟

_ عسل ... اون زنی که چند سال پیش گفتن مرده پیداش

کردن مادر نویانه ... پدرشم میشه پسر عمه عسل کسی

که بهش تجاوز کرد ...

با تعجب بهم خیره شد که پوزخندی زدم و گفتم :

_ خودشم میدونه داداشت نیست ولی هیچی بهت نگفت

_ د .. دروغ .. میگی

_ بلاخره یه روزی همدیگه رو می بینید ... ازش بپرس

با گریه سعی می کرد ازم جدا بشه که سفت تر توی بغلم

حبسش کردم و زیر چشم هاشو بوسیدم که نگاهش به

چشم هام افتاد ... دستی روی صورتش کشیدم و اروم

گفتم :

_ بخواب به این چیزا فکر نکن ... فردا سفر داریم

خسته‌میشی

بعد از تموم شدن حرفم لب برچید و سرشو پایین انداخت

... انقدر بهش خیره نگاه کردم که پوفی کشید و خواست

بهم پشت بده که اجازه ندادم ...

بیشتر بهش نزدیک شدم ... سرشو روی سینم گذاشتم و

روی موهاشو بوسیدم ... چشم هامو بستم و از ته دلم از

خدا خواستم هیچ وقت این فرشته رو ازم دور نکنه ..
" هیوا "

با شنیدن صدای در زدن مکرر و بدون وقفه در رسام
زود بلند شد و به سمت در رفت ... خواب الو روی تخت
نشستم و دستی توی موهام کشیدم ..
رسام به سمتم امد و با عجله گفت :
_ نفس پاشو بریم

_ کجا ؟ _ سفر دیگه ... زود بلند شو وقت نداریم
شلوارشو پوشید و پیراهنشو تن کرد که از روی تخت بلند
شدم ... دیشب با لباس بیرونیم خوابیده بودم و حتی
مانتوم

رو در نیوردم ...

به سمت ساک رفتم که رسام گفت :
_ هیوا چیکار میکنی میگم وقت نداریم
_ میخوام لباسامو عوض کنم

به سمتم امد و شالم رو روی سرم گذاشت و گفت :
_ خوبن

ساکمو بلند کرد و دستمو گرفت ... از اتاق بیرون امدیم و
به سمت اسانسور رفتیم ... رسام خیلی عجله داشت و اخم
روی صورتش اوضاع بد رو نشون می داد ... نویان
همین که در اسانسور باز شد منو به سمت بیرون کشون...

همون پسری که دیشب دیدم کنار ماشینی ایستاده بود و
با دیدنمون زود سوار شد که ما هم سوار شدیم ..
رسام رو به پسره گفت :

– تو کجا میری ؟

– ترکیه ... از اونجا هم امریکا

–خوبه

– بهتر نیست تو هم باهام بیای ؟

– نه ... میثم چی شد ؟

– هیچ الان فکر کنم خوابه

حس میکردم رمزی حرف میزدن و این چیز هایی که به
زبون می آوردن همش الکیه ... وقتی رسیدیم فرودگاه
پسره که اسمش رضا بود از ما جدا شد انگار یکی از قبل
همه کار ها رو انجام داده و ما فقط باید

سوار هواپیما می شدیم ... منتظر شماره پروازمون بودیم
که نگاهم به مردی خورد ...

خیلی مشکوک بهمون نگاه می کرد .. بخورده ترسیدم و
دست رسام که تو دستم بود رو فشردم که بهم نگاه کرد
...

با دیدن ترس توی صورتم بیشتر منو به خودش نزدیک
کرد و توی گوشم زمزمه کرد :

– نزدیکم باش ... بهشون توجه نکن

_ د .. داره .. نگاهمون .. می کنه
_ بزار نگاه کنه ... خایه داشت می امد دستگیرم کنه
با خجالت از حرف زشتش سرمو پایین انداختم که لبخند
ریزی زد و ای جانی گفت ...
انگار نه انگار پلیس های مملکت دنبالشن ... رسام
نگاهیبه پشت سرش کرد و انگار کسی رو دید که زود منو
دنبالش به جایی کشوند ...
_ رسام ... یواش دستم درد گرفت
بی حرف دست دومم رو گرفت و به راهش ادامه داد ..
وارد دستشویی زنونه شدیم و رسام منو به پشت در برد و
گفت :
_ اینجا باش هرچی شد نیا بیرون
همین که حرفش تموم شد دستگیره در تکونی خورد که
ازم فاصله گرفت و چاقویی از کتش در آورد ...
با ترس بهش نگاه می کردم ... مردی تفنگ به دست
وارد شد و قبل از اینکه تفنگشو روی رسام بگیره ، رسام
چاقو رو وارد شکمش کرد ...
با گریه دستمو جلوی دهنم گرفتم و عوقی زدم که رسام
چاقو رو توی شکم مرده ول کرد و دستمو گرفت و
دوباره دنبالش کشوند ... مرده روی زمین افتاده بود و یاد
آوری کاری که رسام

کرد باعث میشه ازش بدم بیاد ... اون چطور انقدر راحت
آدم میکشه

تند تند و با گریه دنبالش راه می رفتم که با صدای فریاد
نویان ایستادم و به عقب برگشتم ... اسلحشو به سمت
رسام گرفته بود و با دیدن صورت گریونم داد زد :

_ ولش کن بیاد پیشم ..

رسام پوزخندی زد و گفت :

_ به همین خیال باش

نویان اسلحه رو دقیق تر رو به رسام گرفت و بلند عربده
کشید :

_ بزار هیوا بیاد پیشم تا بهت شلیک نکردم ...

رسام بدون حرف به نویان زل زده بود و دستمو سفتگرفته
بود ... از ترس حق حق میکردم ولی نه رسام و نه

نویان بهم نگاه می کردن ...

دوتاشون با تنفر به هم خیره بودن که صدای بی سیم
نویان امد :

_ سرگرد سپهری عملیات رو لغو کن ... تکرار می کنم
عملیات رو لغو کن

نویان با تعجب و رسام با پوزخند بهم نگاه می کردن ...
منم سر در گم بهشون نگاه می کردم که نویان بی سیم رو
تو دستش گرفت و گفت :

– چ .. چی داری میگی ؟
– خانواده سرهنگ در خطرن ...
نویان از شدت خشم فریاد زد :
– می کشمت بی شرف ... اخرش با دستای خودم می
کشمت رسام پوزخند صدا داری زد و گفت :
– منتظرم ...
عقب گرد کرد و منو دنبال خودش کشوند ... سالنی که
توش بودیم رو تخلیه کرده بودن ولی سالن های دیگه پر
مردم بودن و همه عادی رفتار می کردن ...
نزدیک ورودی هیوا پیما شدیم که دستمو از دست رسام
کشیدم و با گریه گفتم :
– م .. من .. نمیام
رسام نگاهی به دور و ورش انداخت و با عصبانیت
بازوم رو گرفت و گفت :
– الان وقت این حرف ها نیست
اشکمو پاک کردم و گفتم :– نمیام ولم کن ...
– هیوا راه بیفت دیوونم نکن ...
با تشری که بهم زد گریم شدت گرفت که دستشو روی
لبام گذاشت و گفت :
– هیوا صدات در نیاد ... به اندازه کافی اعصابم خورده
دستمو کشوند و منو به سمت ورودی هواپیما کشوند ...

چند دقیقه بعد وارد هواپیما شدیم و کنار هم نشستیم ...
دستمو از دست رسام جدا کردم و نگاهمو به پنجره
هواپیما دوختم ... کاشکی اون روز نمیرفتم بیمارستان و
توی خونه می موندم ...

تمام یک ساعتی توی هواپیما بودیم رو من گریه می کردم
جوری که چند با رسام کلافه از جاش بلند شد و رفت تا
آخر هواپیما ...

میدونم داشت جلوی خودشو می گرفت که دعوام نکنه ولی
من نمیخوام پیشش باشم ... بعد از فروامدن هواپیما
اشک هامو پاک کردم که رسام دستمو گرفت و دوباره
دنبال خودش کشوند ...

فکر کردم الان سوار تاکسی میشیم ولی از فرودگاه دور
شدیم و نزدیک به اوتوبانی ایستادیم تا ماشین سیاه رنگی
مقابلمون ایستاد ...

رسام در رو برام باز کرد و کنارم نشست ... مرده رو به
رسام گفت :

_ خوش امدی آقا ...

_ ممنون .. موبایل رو اوردی ؟

_ بله بفرمایید ..

رسام به میثم زنگ زد و بعد از چند جمله که هیچیشو
نفهمیدم و به صورت رمزی به هم گفتن تماس رو قطع

کرد .. دلم میخواست با مامان و بابا حرف بزنم ... دلم
براشون

تنگ شده ...

بغض کردم که رسام دستشو دورم حلقه کرد و منو بغل
کرد و توی گوشم گفت :

_ اینقدر گریه نکن ... من بهت گفتم که تا وقتی زنی
نمیزارم از پیشم بری

_ خ .. خب .. بزار ... بهشون .. زنگ بزنم ؟
روی سرمو بوسید و گفت :

_ باشه .. فقط یه چند روزی صبر کن اوضاع اوکی بشه
سرمو از سینه سفتش جدا کردم و به چشم هاش خیره
شدم

:

_ قول بده

اونم به چشم هام خیره شد و گفت :- قول
همونجوری که تو بغل رسام بودم خوابم برد ...
" رسام "

وقتی به روستا رسیدیم هیوا رو بلند کردم و با کمک
معین وارد خونه شدم ... زینب خانم با دیدن دختری توی
بغلم لبخندی زد و گفت :
_ خوش امدی آقا ...

_ ممنون زینب خانم ...

وارد اتاق شدم و هیوا رو روی تخت خواب گذاشتم ...

نگاهی به صورت نازش انداختم و بی طاقت روی

صورتش خم شدم و لپشو بوسیدم ...

از اتاق بیرون رفتم و به معین گفتم :- امشب رو اینجا

بمون فردا صبح قبل از اینکه برگردی

یه گوشی و چند تا سیم کارت برام بخر

_ چشم آقا

خسته کتمو در اوردم و روی مبل انداختم ... دستی ردی

موهام کشیدم که زینب خانم با یک لیوان شربت به

سمتم

آمد :

_ ممنون

_ شام خوردین ؟

_ نه میل ندارم

باشه ایی گفت و رفت تو اتاقش ... چند دقیقه بعد رفتم

تو

اتاق و بعد از در آوردن شلوار و پیراهنم کنار هیوا روی

تخت خوابیدم ... دستمو از زیر گردنش رد کردم و هیوا رو

توی بغلم

کشیدم ... بوسه ریز اما عمیق روی لبای خوش طعمش

زدم و چشم هامو بستم که زود خوابم برد ... با حس کردن
هیوا که سعی می کرد از بغلم خارج بشه
سفت تر گرفتمش که صدای پوف کشیدن کلافه اش رو
شنیدم ...

بدون باز کردن چشمم گفتم :

_ اروم بگیر

گرد شدن چشم هاش از تعجب رو حدس زدم و با باز
کردن چشمم دیدم که حدسم سر جاش بود :

_ ت .. تو بیداری ؟

_ نه خوابم

اخمی کرد و گفت :

_ ولم کن میخوام برم

_ کجا ؟ با حرص گفت :

_ دستشویی

لبخندی زدم و گفتم :

_ هزینه داره

دوباره با تعجب گفت :

_ چی

انگشتمو روی لبم گذاشتم و گفتم :

_ اینجارو بوس کن تا بزارم بری

_ عمراً

باشه ایی گفتم و سفت تر گرفتمش که شروع کرد به
تکون خوردن ... با تمام قدرتش سعی می کرد پسم بزنه
ولی یه سانت هم نتونست تکون بخوره ... بعد از چند
دقیقه گفت :

– بزار برم دیگه

– بوسم کن

با خجالت سرشو پایین انداخت که گفتم :

– جونم خجالت می کشی ؟

چیزی نگفت که گفتم :

– باشه پس خودم میبوسمت

با تعجب سرشو بالا آورد که لبامو روی لباش گذاشتم ...

یه دستمو پشت گردنش گذاشتم و عمیق لبشو مک زدم ..

دستشو روی سینم گذاشت که روش خیمه زدم و دستاشو

بالا سرش نگهداشتم ... با عطش و لذت لبای هیوامو می

بوسیدم و با حس نکردن همراهیش کلافه لبامو از لباش جدا

کردم و گفتم :

– همراهیم کن

با شنیدن لحن کلافه و خش دارم خجالت زده گفت :

– ب .. بلد .. نی

وسط حرفش پریدم و زمزمه کردم :

– هر کاری میکنم توام بکن

و بدون توجه بهش دوباره لبامو روی لبای خوش طعمش
گذاشتم و مک محکمی زدم که ناله ایی کرد و خودشم
آروم بوسه ایی روی لبام زد ...
دلم شدیداً میخواستش ... تمام حس های مردونه ام بیدار
شده بود ... بخصوص الانی که هیوا با اون حرکات خام
و نا بلدش داشت لبامو می بوسید ...
دستم از زیر تاپش به شکم تخت و سفیدش رسوندم
کهدستشو روی دستم گذاشت و مانع کارم شد ...
لباشو از لبام جدا کرد و نفس نفس گفت :
_ رسام

_ جوِن رسام

_ بزار برم دستشویی

جوری با التماس ازم خواست که لبخندی زدم و بی طاقت
لبشو محکم بوسیدم و ازش جدا شدم :
_ برو خانومم

هیوا از روی تخت پرید و زود وارد دستشویی که تو اتاق
بود شد ... دلم میخواد همه گذشته رو بهش بگم تا شاید
کمی دلش باهام صاف بشه ..

من نه میتونستم به رابطه اجبارش کنم و نه تحمل پس
زدن رو دارم ... چند دقیقه بعد از دستشویی بیرون امد و با
دیدنم که فقط لباس زیر پوشیده بودم نگاهشو ازم گرفت

و گفت :

_ پاشو لباساتو بپوش

_ اینجوری دوس دارم .. تو هم لباساتو در بیار

با تعجب بهم خیره شد که قهقهه ایی زدم و به سمتش رفتم

... مقابلش ایستادم و گفتم :

_ چقدر شیرینی تو

خواست چیزی بگه که تقه ایی به در خورد ... از هیوا جدا شدم و بعد از پوشیدن شلوارم با بالاتنه برهنه در رو باز کردم که نگاهم به معین افتاد ..

_ صبح بخیر آقا

_ صبح بخیر

_ ببخشی مزاحمت شدم ... کارتن گوشی سامسونگ و چند

تا پاکت سیم کارت به

سمتم گرفت و گفت :

_ اینم گوشی و سیمکارت ...

_ به نام کیه ؟

_ یه مرحوم

_ از بقیه چه خبر

_ همه چی اوکیه جاتون هم امنه

_ خوبه میتونی بری

در اتاق رو بستم که نگاهم به هیوا افتاد ... کنجکاو به
پاکت های توی دستم نگاه می کرد که گفتم :
_ برات یه سیم کارت میزنم تا به خانوادت زنگ بزنی
ولی نباید بفهمن تویی و فقط صداشونو بشنوی کافیه هیوا
بغض کرد که عصبی پاکت ها رو روی تخت
انداختم و داد زدم :

_ تو چرا هر چی میگم بغض می کنی ...
_ من میخوام باهاشون حرف بزنم
_ همیشه

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و بعد از پوشیدن پیراهنم از
اتاق بیرون رفتم ... زینب خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت
:

_ صبح بخیر آقا

_ صبح بخیر

_ بفرمایید صبحانه گذاشتم

_ به هیوا بگو بیاد صبحانه بخوره_ چشم آقا
زینب خانم رفت منم یه لیوان چایی خوردم و قبل از آمدن
هیوا از خونه بیرون رفتم ... هوا بیرون خیلی گرم بود

...

روستای دلنشینی بود بخصوص با اون نخل های بلند و
پر از خرمای شیرین ... به سمت زمین های کشاورزی

رفتم و گوشی رو در اوردم که به میثم زنگ بزنم ...
" هیوا "

بعد از رفتن رسام اشک هامو پاک کردم که تقه ایی به در
اتاق خورد ...
_ بله

در باز شد و زنی تپل تغریباً چهل و پنج و یا پنجاه ساله
وارد اتاق شد و با لبخند گفت :- صبح بخیر دخترم
_ صبح بخیر

_ صبحانه امادس ...

_ ممنون میل ندارم

_ آقا گفتن باید حتماً صبحانتونو بخورید

_ به اون ربطی نداره

زنه با تعجب نگاهشو ازم گرفت و گفت :

_ باشه دخترم ... اسم من زینب هست ... اگه چیزی
خواستی بهم بگو

_ نمیخوام از اینجا برم

زینب خانم این دفعه با تعجب هینی کشید و گفت :-
میخوای از آقا فرار کنی ؟

_ اره ... کمکم کن برم ... اون منو دزدیده

سرشو پایین انداخت و گفت :

_ ببخشید من نمیتونم در این باره کمکت کنم

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم از اتاق بیرون رفتم
... زینب خانم دنبالم آمد و صدام می زد ولی من به سمت
در رفتم و از خونه خارج شدم ...

هوا گرم بود و چشمام غیر از زمین های کشاورزی و
درخت نخل چیزی نمی دید ... با شنیدن صدای زینب
خانم با تمام توانم به سمتی دویدم ...
انقدر دویدم که به نفس نفس افتادم ... هوا خیلی گرم
بود

و باعث شد زودتر خسته بشم ... با دیدن خونه هایی که
جلوم قرار گرفته بودن لبخندی زدم و به سمتشون قدم
برداشتم که صدایی به گوشم خورد ... صدای رسام بود که
اسمو فریاد می زد ... وای خدایی
گفتم و زودتر به سمت خونه ها رفتم ... چون دیشب شام
نخورده بودم و الان بدون صبحانه توی این هوای گرم
دویدم به شدت ضعف کرده بودم ...
نگاهی به پشت سرم انداختم که رسام رو دیدم ... منو
دیده

بود و با قدم های بلند به سمتم می آمد ... تند تر دویدم
که

نگاهم به مردی افتاد ...
مرده با تعجب بهم نگاه کرد که قبل از اینکه بهش برسم

دستی بازوم رو کشید ... با دیدن رسام که چشم هاش
رنگ خون شده بودن از شدت ترس گریم گرفت ...
با صدای مردی نگاهمو از رسام گرفتم ... همونی بود که
میخواستم به سمتش برم ...

_ سلام .. خانم رو میشناسی ؟

_ علیک .. اره زنه

وسط حرف رسام با گریه گفتم :- دروغ میگه .. اون منو
دزدی ..

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم رسام دستشو روی دهنم
گذاشت و رو به مرده گفت :

_ چیزی نیست داداش برو به کارت برس

اما مرده با عصبانیت گفت :

_ یعنی چی برو به کارت برس .. خانم میگه اونو

دزدیدی

_ دیوونس دروغ میگه ...

_ باشه من به پلیس زنگ میزنم تا بفهمیم کی دروغ میگه
رسام با عصبانیت برو بابایی بهش گفت و عقب گرد کرد
... بازوی منم دنبال خودش کشید که داد زدم :

_ ولم کن ... نمیخوامت- هیوا بزار آروم باشم تا بلایی

سرت نیوردم

_ آزادم کن تا آروم بشم ... برای چی منو پیش خودت

زندانی کردی

_ هیس ... صداتو نشنوم

بازوم رو از دستش کشیدم که خم شد و منو روی بلند کرد
... جیغ می کشیدم و به کمرش می زدم ولی رسام ساکت
به سمت خونه می رفت ...

از شدت جیغ و فریاد خسته شدم که شروع کردم به گریه
کردن ... وقتی رسیدیم خونه زینب خانم با دیدنمون هینی
کشید که رسام گفت :

_ در ها رو قفل کن

_ چشم آقا

منو توی اتاق برد و همین که روی زمین گذاشت حق
هقماوج گرفت ... بی توجه بهم در اتاق رو قفل کرد و به
سمتم برگشت ...

بلند گریه می کردم و از ته دل زار می زدم که رسام با
عصبانیت بازوم رو کشید و عربده زد :

_ مشکلات چیه ... برای چی گریه میکنی ... مگه
چیکارت کردم ؟

منم مثل خودش با گریه داد زدم :

_ منو دزدیدی ... از خانوادم دور کردی ... داشتی می

مردی نجاتت دادم ... منو تو اتاق حبس کردی ... به

اجبار عقدم کردی دیگه چه بلایی مونده که سرم نیوردي

؟

با اخم بهم خیره بود که مثل دیوونه ها به سینش کوبیدم

و

گفتم :

_ فقط تجاوز نکردی ... اره منتظر چی هستی ... بیا بهم

تجاوز کن .. فقط همین مونده .. ازت متنفرم ..

متنفرمرسام دستامو گرفت و با خشم غرید :

_ خفه شو

_ برای چی خفه شم .. چی ازم میخوای مگه چکارت

کردم ... مشکلات با من چیه

رسام این دفعه بد تر از من دیوونه شد و عربده

کشید :

_ مشکل من اینه که عاشقتم ... دیوونتم ...

دوست دارم و نمیتونم رهاش کنم .. اره من

مریضم وگرنه کسی تو سن هفت سالگی

عاشق نمیشه

با شنیدن حرف های رسام گیج بهش خیره

شدم ... رسام هرچی توی اتاق بود رو شکوند

و از شدت عصبانیت نفس نفس می زد ... چند دقیقه بعد

که چیز سالمی به غیر از من تو

اتاق نمود از اتاق بیرون رفت ... روی زمین

خوابیدم و به حرف های رسام فکر کردم ...
انقدر فکر کردم که از شدت سر درد خوابم برد
... با شنیدن صدای رسام بیدار شدم :

_ پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی
دلگیر نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

_ نمیخوام

_ هیوا امروز به اندازه ی کافی عصبیم کردی
... پاشو نهارتو بخور

خواستم اعتراض کنم که گوشی رسام زنگ
خورد ... با اینکه از شدت گشنگی داشتم تلف
می شدم ولی خوشم نمیاد به حرف هاش
گوش بدم .. " رسام "

از شدت فریاد هایی که چند ساعت پیش
کشیدم سرم درد گرفته بود ... به رضا زنگ زدم
تا اگه اون مرده واقعا به پلیس زنگ زده باشه
یه جوری اونا رو بیچونه ...

به زینب خانم گفتم بره هیوا رو برای نهار صدا
کنه که در کمال تعجب امد و با ولع شروع به
خوردن نهار کرد ...

انگار فقط با من لج کرده که هر چی میگم
قیقا

د بر عکسشو انجام میده ... بعد تشکر
کردن از زینب خانم برای نهار وارد اتاق شدم و
روی تخت خوابیدم ...

بالشتی که بوی هیوا رو می داد بغل کردم و
چشم هامو بستم که در اتاق باز شد ... چشم هام بسته
بودن و خودمو به خواب زده
بودم که لبه ی تخت کمی پایین امد ... چند
ثانیه بعد دست هیوا روی جیب شلوارم
نشست ...

میدونم میخواد چیکار کنه برای همین هیچ
حرکتی نکردم و اجازه دادم گوشی رو برداره ...
حتما الان خیلی ذوق کرده ولی من برای
گوشی پسورد گذاشته بودم ...
یک دقیقه بعد صدای پوف کلافشو شنیدم که
چشم هامو باز کردم و بهش زل زدم ...
پشتش به من بود و من رو نمی دید ...
اینقدر پسورد رو اشتباه زد که گوشی شروع
کرد به شمارش یک دقیقه ایی قبل از زدن
دوباره پسورد ..

عقب گرد کرد که نگاهش به چشم های بازم
افتاد ... ترس رو می شد تو چشم هاش خوند ... به چشم

هاش زل زدم و گفتم :

_ باز نشد ؟

هیوا با خجالت و حرص گفت :

_ نه بیا خودت بازش کن

قهقهه ایی از حرص خوردنش زدم و گفتم :

_ تاریخ تولدتو بزن

با تموم شدن حرفم از شدت تعجب هنگ کرده

بود که خیلی یهوئی دستشو کشیدم و اونم

که انتظار همچین حرکتی نداشت توی بغلم

افتاد ...

به تاج تخت تکیه کردم و هیوا رو روی شکمم

نشوندم ... گوشی رو از دستش گرفتم و تاریخ

تولدشو زدم که گوشی باز شد ... گوشی رو مقابلش گرفتم و

گفتم :

_ یک دقیقه وقت داری ... حرفی نمیزنی و

فقط صداشونو میشنوی

با ناراحتی سر تکون داد که گوشی رو بهش

دادم ... دوست ندارم هیوا رو ناراحت ببینم

ولی همین زنگ زدن یک دقیقه ایی به

خانوادش میتونه برام دردرس ساز بشه و ما رو

ردیابی کنن ...

با خوردن بوق اول چشم های هیوام اشکی
شدن و با الو گفتن مادرش بغض توی گلویش
رو می شد حس کرد ..

دستشو توی دستم گرفتم و بوسه عمیقی
زدم ... از اینکه هیوا رو از خانوادش جدا کردم
خودمم ناراحت بودم ولی میدونم پدرش قبول
نمیکنه هیوا رو نگاه کنم چه برسه به اینکه
برمخاستگاریش ...

وقتی مادرش تماس رو قطع کرد بغض هیوا
شکست ... یک دستمو دور کمرش حلقه
کردم و سفت توی بغلم گرفتمش ...
دست دومم رو روی موهای عسلی رنگش
کشیدم و گفتم :

_ گریه نکن دورت بگردم ...

_ د .. دلم .. برا .. شون .. تنگ .. شده

_ منم دلم برات تنگ شده بود .. خیلی بیشتر
از تو ... و اگه قراره بری من دیوونه میشم
چند دقیقه بعد که آروم شد روی موهاشو
بوسیدم و گفتم :

_ میخوای با هم بریم بیرون یه دوری بزنیم ؟ _ هوا گرمه

_ الان هوا خوبه ... لباس مناسب بپوش بریم

_ باشه

قبل از اینکه بلند شه دستشو گرفتم و اونو به
سمت پایین کشیدم و روی گردنشو مک
محکمی زدم که تابی به گردنش داد و با
خجالت ازم جدا شد ...

به سمت ساک رفت و یه مانتو کالباسی رنگ
جلو باز و تاپ سفید رنگی در آورد و سمتم بر
گشت و گفت :

_ میشه بری بیرون ؟

_ نهخواست از اتاق بره بیرون که گفتم :

_ کجا ؟ معین بیرونه

_ پس کجا عوض کنم ؟

_ همینجا

با خجالت نگاهشو ازم گرفت که گفتم :

_ تا ده می شمارم ... اگه عوض نکردی

رفتیمون رو کنسل میکنم

با التماس گفت :

_ خب چی میشه یک دقیقه از اتاق بری بیرون
؟

_ یک ... دو ... سهبا شروع کردن به شمارش هیوا نگاهی
به دور

اتاق انداخت و وقتی چیزی پیدا نکرد من به
شماره نه رسیده بودم که گفت :
_ باشه ... الان عوض می کنم ... فقط چشم
هاتو ببند و قول بده تا وقتی نگم باز نکنی ؟
_ ای بابا ... زود باش دیر میشه
با حرص پشت بهم ایستاد و با تردد که میشد
تو حرکاتش دید بلوزشو در آورد ... با دیدن اندام
محشر و بدن سفیدش ته دلم یه جوری شد
...

تاپ سفید رنگش رو برداشت و زود تن کرد ...
فقط کمرش تو دیدم بود که اونم پوشوند ...
مانتو کالباسی رنگش رو پوشید و گفت :
_ امادماز روی تخت بلند شدم که روسری سر کرد و
دنبالم از اتاق بیرون رفت ... رو به معین گفتم :
_ یه گشتی تو زمین میزنیم چیزی شد خبرم
کن

_ چشم آقا ...
دست هیوا رو گرفتم و دوتایی از خونه بیرون
رفتیم ... یه نیم ساعت وسط نخلستان ها
قدم زدیم که هیوا گفت :
_ رسام

_ جونم

با تردد گفت :

_ چيزه ... دلم .. خرما ميخواد_ فداي دلت .. به معين

ميگم برات بياره

با اخم گفت :

_ نه دلم از اين خرما ميخواد

و به درخت خرما اشاره كرد ... درخت بلندي

بود و بالا رفتن ازش سخته ... نگاهی به هيوا

انداختم و با خودم فكر كردم اگه رفتم بالا و فرار

كرد چي ... ولي باشه ابي گفتم كه هيوا با

هيجان لبخندي زد ...

عاشق همين لبخندش و حاضرم به خاطر يه

لبخندش هر كاري بكنم بالا رفتن از درخت كه

چيزي نيست ...

براي اينكه راحت تر باشم پيراهنمو در آوردم و

با توجه به كفشم كه اصلا مناسب نبود اونم

در آوردم ... دستمو روي لبه هاي درخت گذاشتم و خودمو

بالا كشيدم ... هر چه بالا تر مي رفتم كارم

سخت تر مي شد ...

وقتي به خرما ها رسيدم نگاهی به هيوا

انداختم و گفتم :

_ کدوما رو میخوای ؟

دستشو به سمت خرما های رسیده و قهواه

ایی رنگ بلند کرد و گفت :

_ از اینا .. زیاد میخوام

_ چشم

دستمو روی شاخه ی درخت گذاشتم و برای

هیوا خرما چیدم ... خرما رو به سمت هیوا

دونه به دونه پرت کردم اونم همه رو گرفت و

چند تا رو توی دهنش گذاشت که گفتم :- اینجوری نخور

اول باید شسته بشه

_ تمیزه

پوفی از لجبازیش کشیدم و گفتم :

_ کافیه ؟

_ اره

پایین امدن هم که سخت تر بود و چند بار

دستم سر خورد ولی بلاخره پایین امدم ...

کفش و پیراهنمو پوشیدم و رو به هیوا گفتم :

_ چند تا خرما بودن ؟

_ اممم ... فکر کنم بیست تا

با تعجب ساختگی گفتم :- فقط بیست تا ؟

هیوا نگاهی بهم انداخت و گفت :

– اره بیست و یا بیست و پنج
– خوبه پس رفتیم خونه باید بیستو پنج بار منو
ببوسی
با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم :
– زیاد نیس ... هر یه دونه خرما یه بوسه
هیوا با خجالت سرشو پایین انداخت و عقب
گرد کرد منم دستشو گرفتم و گفتم :
– بریم خونه ؟
– اهو موقتی رسیدیم خونه هیوا دوش گرفتن رو
بهونه کرد منم پیش معین نشستم ... رو
بهش گفتم :
– به لب تاپ برای کار های شرکت نیاز دارم
– فردا میارم
– میتونم فردا یه سری به شهر بزنم ؟
– نه آقا خطرناکه ... سرگرد سپهری فهمیده
اهوازی
با اخم نگاهمو از معین گرفتم و گفتم :
– چرا گذاشتید بفهمه ؟
– از فرودگاه فهمید ... بابا چطوره ؟
– دو روز پیش میخواست با رها خانم بیاد اینجا
ولی آقا میثم اجازه نداد و گفت پلیس میفهمه

کلافه از کنار معین بلند شدم و رفتم تو اتاق ...
با دیدن هیوا که فقط یه حوله دورش پیچیده
بود دلم براش ضعف رفت ...
" هیوا "

با شنید صدای باز شدن در اتاق به سمت در
برگشتم که نگاهم به رسام افتاد ... حوله ایی
که پوشیده بودم خیلی کوتاه بود ...
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :
_ میشه ... بری .. بیرون
بدون توجه به حرفم به سمتم قدم برداشت که عقب رفتم
که پشتم به میز آرایشی
برخورد کرد ...

رسام مقابلم ایستاد و دستشو زیر چونم
گذاشت که سرمو بالا گرفتم .. نگاهی به
چشم هام انداخت و با صدای خش داری
گفت :

_ میخوامت هیوا
با ترس و خجالت نگاهمو ازش گرفتم که
سرشو پایین تر آورد و لبای داغش روی گردنم
نشست ...
از اونجایی که خیلی به گردنم حساسم

دست هامو روی سینه سفتش گذاشتم و
سعی کردم از خودم فاصله اش بدم که
دستاشو دو طرف میز گذاشت و بیشتر بهم
نزدیک شد ...لباشو از گردنم جدا کرد و پیشونیشو روی
پیشونیم گذاشت و گفت :

_ اجازه بده مال خودم بکنمت ... بهم فرصت
بده که عشقمو بهت ثابت کنم
به چشم های عسلی پر نیازش خیره شدم و
گفتم :

_ تو یه خلافکاری ... تو آدمی هستی که
مطمئنم خانوادم قبولت نمی کنن ... به اجبار
عقدم کردی ولی اجازه نمیدم بهم نزدیک
بشی

_ من اگه میخوامستم به اجبار باهات رابطه
داشته باشم الان تو حامله بودی
با خجالت دستمو روی سینه ی سفتش
کوبیدم که لبخندی زد و گفت :- من بیستو پنج بوسه
خودمو میخوام

_ فقط بیست تا بودن

_ پنج تا رو من می بوسمت بقیه رو خودت
با حرص بهش نگاه کردم که لبخند خوشکلی

زد و سرشو به سمتم خم کرد .. با خجالت
چشم هامو بستم که لباش روی لپم نشست
...

بعد پیشونیم ... و شقیقه ام ... گوشه لبم و در
آخر بوسه عمیقی روی لبام کاشت ... لباشو
از لبام جدا کرد و با صدای خش داری گفت :
_ نوبت خودته

چشم هامو باز کردم و بهش نگاه کردم که
خجالتمو حس کرد و چشم هاشو بست ...
شاید عاشق رسام نیستم ولی اون باهامکاری بدی نکرد که
ازش متنفر باشم ...

حس میکنم دوست داشتنش نسب به من
واقعیه ... اینو از چشم هاش خوندم و منم با
تمام اخم و زور گفتن هاش یکمی بهش
وابسته شدم ...

چشم هاشو باز کرد و با کلافگی گفت :
_ زود باش هیوا

_ باشه ... چشم هاتو ببند
چشم هاشو بست که سرمو به سمت سینه
ی سفت و برنزش خم کردم و بوسه ریزی
روش زدم که نفسشو با کلافگی بیرون داد ...

یکم بالا تر رفتم و روی شونش رو بوسیدم ...
به گردنش نزدیک شدم و روی گلویش رو بوسیدم ... دستام
روی سینش بودن و تند
زدن قلبشو حس می کردم ...
هیچ وقت فکر نمی کردم مردی تا این حد
عاشقم بشه ... روی پنجه پا ایستادم و روی
ته ریششو بوسیدم ...
سعی می کرد جلوی خودشو بگیره که
حرکتی نکنه ولی من با کارام داشتم دیوونش
می کردم ... خواستم پیشونیشو ببوسم ولی
قدم نرسید ...
دست های رسام دو طرف پهلوم نشستن و
منو روی میز آرایشی نشوند ... دستاشو دور
کمرم حلقه کرد و با چشم های تب داری بهم
خیره شد ...
منم مثل رسام داغ کرده بودم ... دست های
رسام بالا تر رفتن و روی کمر برهنم نشستن
... حوله رو گره زده بودم ولی خیلی کوتاه بود...
نگاه رسام روی سینه هام نشست که یکمی
حواله ام رو بالا کشیدم ... به سمتم خم شد
گردنمو بوسید و کنار گوشم پچ زد :

_ شانزده تا بوسه دیگه مونده
بدنش گرم شده بود ولی جلوی خودشو
گرفته بود که با شیطننت لبخند ریزی زدم و به
سمت گردن پهن و مردونه اش رفتم ...
نفسمو روی گردنش رها کردم و لبامو روش
کشیدم که کمرمو فشرد ... چند تا بوسه روی
گردنش زدم که یهو ازم جدا شد و دستی روی
صورتش کشید ..
نیاز رو میشد از چشم هاش خوند ولی نه اون
چیزی گفت و نه من ... به سمتم امد و منو
بلند کرد که هینی کشیدم و قبل از اینکه حرفی بزنم منو
روی تخت انداخت ...
حولم تغریبا باز شده بود که روی خودم جمع و
جورش کردم و رو به رسام که با چشم هایی
سرخ از شهوت داشت پیراهنشو در می اورد
گفتم :
_ رسام
پیراهنشو روی زمین انداخت و روم خیمه زد ...
گوشه لبمو بوسید و گفت :
_ چون دل رسام
_ بسه دیگه بزار من لباسمو بپوشم

رسام با لحن پر نیاز گفت :

_ بزار با هم باشیم زندگیم ... قول میدم از حدم
نگذریم .. نگاهمو به چشم هاش دوختم که گفت :

_ هیوا من شوهرتم ... تو زنی ... من بهت
قول دادم که تا وقتی تو نخوای کاری بهت
ندارم

با استرس نگاهمو ازش گرفتم که بوسه ایی
روی قفسه سینم نشوند و گفت :
_ باشه هیوام ؟

بی اختیار سر تکون دادم که لباسو با عطش
روی لبام گذاشت ... سفت و پر نیاز می
بوسید و منم گاهی بوسه های ریزی روی
لباش می کاشتم ...

دستاشو از روی حوله ، روی سینه هام
گذاشت و فشرد که بی اختیار اهی کشیدم
... لبای رسام به سمت گردنم رفتن و شروعگرد به مک زدن
...

دستامو دور گردنش حلقه کردم و اهی
کشیدم ... دوتایی نفس نفس می زدیم و من
استرس داشتم از این که کارمون به جاهای
باریکتری کشیده بشه ...

رسام با چشم هایی خمار دست هاشو روی
سینه هام گذاشت و گفت :

_ حولتو در بیار

_ نه رسام ..

وسط حرفم پرید و گفت :

_ اذیت نکن هیوا

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که روم خم شد
و سرشو توی گردنم برد ... دستاش روی بدنمبالا و پایین
می شدن و لباس گردنمو مو
بوسیدن ...

با لذت چشم هامو بستم و دستامو دور
گردنش حلقه کردم ... یکم پایین تر رفت و روی
قفسه سینمو بوسید که ناله ایی کردم ...
رسام توی گوشم جونی گفت و دوباره لباسو
روی لبام گذاشت ... این دفعه منم همراهیش
کردم که دستاشو روی گره ی حوله ام
گذاشت و اروم باز کرد ...

چشم هامو از خجالت بستم و لبامو از لباس
جدا کردم ... رسام دستاشو روی سینه هام
گذاشت و مشت کرد و توی گوشم با صدای پر
از شهوت گفت :

_ چه خوش فرم ..

آروم چشم هامو باز کردم که بوسه ایی رویلبم زد ...
مردونگی شق شدشو از شلوارش
هم میشد حس کرد ...

رسام از روم بلند شد و کمر بند شلوارشو باز
کرد .. همونطور که شلوارشو در می آورد با
لذت به تن برهنم نگاه می کرد ...
وقتی شلوارشو در آورد با خجالت دستامو
روی چشم هام گذاشتم که رسام قهقهه ایی
زد و دوباره روم خیمه زد ...

رسام بوسه ایی روی دستام زد و آروم گفت :
_ دستاتو بردار

حرکتی نکردم که دست هامو گرفت و بالا
سرم نگهداشت ... خیره به چشم هام بود که
گفت :

_ پاهاتو باز کن _ رسام گفتی ..

وسط حرفم پرید و با اخم گفت :

_ هیوا من شوهرتم ... نیاز دارم ... چرا باید
رابطه نداشته باشیم ؟

با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم که وسط پاهام
نشست و با حس مردونگی سفت و داغش

روی بهشتم لرزی کردم که رسام پیشونیمو
بوسید و گفت :

_ هیوام

نگاهمو بهش دوختم که ادامه داد :

_ زنم میشی ؟

خیره به چشم هاش شدم و گفتم :- قول بده هیچ وقت
ترکم نکنی ؟

رسام لبخند ریزی زد و گفت :

_ تمام زندگیم دنبالت بودم تا پیدات کنم ...

حاضرَم بمیرم ولی یه لحظه هم ترکت نکنم ..

عاشقتمم زندگیم

به هم خیره بودیم که رسام به سمتم خم

شد و لباشو روی لبام گذاشت ... با عطش و

لذت هم رو می بوسیدیم و رسام با حرکات

دستش روی تنم تشنه ترم کرده بود ...

مردونگیش روی بهشتم کشیده می شد و

حالمو دگرگون می کرد ... لبای رسام از لبام

جدا شدن و به سمت سینه هام رفتن ...

روی سینه هامو می بوسید و مک می زد ...

ناله ایی کردم و دستمو توی موهای رسامفرستادم ... روی

شکم تخرمو بوسید و سرشو

بین پاهام برد ...
نگاهی به چشم هام انداخت و با چشم های
سرخ از شهوتش گفت :
_ جونم چه خیس شده
با مکی که رسام به بهشتم زد تکونی خوردم
که رسام سفت منو نگهداشت ... با چشم
هایی خمار از شهوت بهش نگاه کردم که
زبونشو بین بهشتم بالا و پایین کرد و سرشو
بلند کرد ...

بین پاهام نشست و با دست مردونگیشو
روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم .. به
سمتم خم شد که دستامو دور گردنش حلقه
کردم ...

خیره به چشم هام با صدای خش داری گفت : _ عشق دلم
... زنم میشی ؟

ته دلم یه حسی به رسام پیدا کرده بودم که
نمیتونستم انکارش کنم ... مرد دوست
داشتنی من ...

خیره به چشم های قهوه ایی رنگش سرمو
به معنای بله تکون دادم که لبخندی زد و
پیشونیمو بوسید ...

یکمی مردونگی بزرگشو بین بهشتم فشرد
که با استرس بغض کردم و بازوی سفت رسام
رو فشردم ... رسام لپمو بوسید و توی گوشم
زمزمه کرد :

_ یکمی تحمل کن جونم ... قول میدم زیاد
دردت نیاد

اهومی گفتم که رسام پیشونیشو رویپیشونیم گذاشت و
آروم مردونگیشو واردم کرد
که با درد ناخن هامو روی بازوی رسام کشیدم
و آخی گفتم

رسام نفس عمیقی کشید و گفت :
_ یکمی تحمل کن خانومم .. خیلی تنگی
لعنتی

با بغض و درد بهش خیره شدم که لباشو روی
لبام گذاشت و بیشتر خودشو بهم فشرد که
جیغی توی گلو کشیدم ...

با حس مایع گرمی بین پاهام اشکام ریختن و
هق هقم بلند شد ... رسام زود خودشو ازم
بیرون کشید و صورتمو غرق بوسه کرد ...
_ ببخشی خانومم .. دردت گرفت عشقم ...

ببخشی دنیا مباد درد خودمو بهش فشردم که رسام با نگرانی

گفت :

_ درد داری عمر رسام ... بریم دکتر ؟
قبل از اینکه جوابشو بدم با دستمال دوتامونو
از خون تمیز کرد و زود شلوار و پیراهنشو
پوشید ... در اتاق رو باز کرد و داد زد :
_ معین ماشینو آماده کن زود
در رو بست و به سمتم امد ... زود لباسمو تنم
کرد و منو از روی تخت بلند کرد ... با درد و گریه
دستامو دور گردنش حلقه کردم که با نگرانی
گفت :

_ غلط کردم زندگیم .. دردت تو قلبم
توی دلم خدا نکنه ایی گفتم که منو روی
صندلی ماشین گذاشت ... خودشم سوارشد و بدون توجه
به معین که یه چیز هایی
براش توضیح میداد به سمت بیمارستان روند
...

رسام دستمو توی دستش گرفت و تمام راه رو
می بوسید و خودشو لعنت می کرد ... قبل از
رسیدن به بیمارستان مقابل چشم های
نگران و پشیمون رسام از حال رفتم ...
وقتی چشم هامو باز کردم اولین چیزی که

دیدم چهره نگران رسام بود ... با دیدن چشم
های بازم پیشونیمو بوسید و گفت :
_ حالت خوبه خانومم .. درد داری ؟
_ خوبم
_ خداروشکر
دستمو توی دستش گرفت و بوسه اییعمیق روی دستم زد
...

_ نصف جونم کردی ... دکتر گفت به خاطر خون
ریزی و استرس ضعف کردی
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که روم خم شد
و توی گوشم زمزمه کرد :
_ نشد بهت بگم ... خانوم شدنت مبارک عمرم
لبخند ریزی زدم که رسام هم خندید و همون
موقع در اتاق باز شد ... دکتر بعد از چک کردن
وضعیتم اجازه داد مرخص بشم ...
وقتی دکتر از ضعفم در حین رابطه حرف زد
کلی سرخ و سفید شدم و دست رسام رو
فشردم ولی اون بر عکس من با دقت به حرف
های دکتر گوش میداد ...
همین که سوار ماشین شدیم به سمتسوپری رفت و چند
دقیقه بعد با کلی خرید به

سمت ماشین امد ...

سوار ماشین شد که رو بهش گفتم :

– برای چی این همه خرید

– باید غذای مقوی بخوری ... خیلیضعیفی

چیزی نگفتم و به جاده خیره شدم ... چند

دقیقه بعد رسیدیم خونه که معین به سمت

ماشین امد و همین که رسام پیاده شد چیزی

تو گوشش گفت

در ماشین رو باز کردم که رسام به سمتم امد

و قبل از پیاده شدنم منو بلند کرد که با خجالت

هینی کشیدم و آروم گفتم :

– رسام !– جون دل رسام

– بیارم پایین

– حالت خوب نیست

– خوبم ..

– هیس

وارد خونه شدیم و منو برد تو اتاق ... با دیدن رو

تختی تمیز و مرتب از خجالت آب شدم ...

رسام منو روی تخت گذاشت ...

مانتو و شالمو در آورد و دستشو روی دکمه

شلوارم گذاشت که به عقب برگشتم .. با اخم

رو بهم گفت :

_ شلوارت تنگه ... در بیار تا راحت بخوابی چیزی نه گفتم که

شلوارمو در آورد و حالا فقط

لباس زیر و به تاپ تنم بود ... رسام پتو روروی

من کشید پیشونیمو بوسید و گفت :

_ استراحت کن تا به زینب خانم بگم برات یه

نهار مقوی درست کنه

_ باشه ..

به چشم هام خیره شد و اروم گفت :

_ پیشمون که نیستی ؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که رسام

لبخندی زد و گفت :

_ زبونتو موش خورده ؟

لبخندی زدم که رسام با لبخند گفت :- ببینم زبونتو

زبونمو کج در اوردم که رسام بی طاقت به

سمتم خم شد و لبامو بوسید ... بعد از چند

بوسه عمیق لباشو از لبام جدا کرد و با صدای

خش داری گفت :

_ تازه که نداشتی کاری کنم ... شب خدمتت

می رسم

_ درد دارم

_ من از دکتر پرسیدم گفت شب اوکیه
با تعجب چشم هامو گرد کردم و گفتم :
_ رسام خیلی بی حیایی ... اینم از دکتر
پرسیدی ؟

_ اره ... دیگه بهونه ایی نداری_ خب دردم میاد
_ برای چی دردت میاد
یهو از دهنم پرید و با حرص گفتم :
_ خیلی گنده اییی

با دیدن چهره بهت زده ی رسام دستمو روی
دهنم گذاشتم و با خجالت به رسام نگاه کردم
که قهقهه ایی زد و منو بغل کرد :
_ فداتشم من خانومم .. چیکار کنم دیگه بزرگه
ولی جاش میشه

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که کنارم خوابید
و منو توی بغلش خوابوند ... سرم توی گردنش
بود و رسام موهامو ناز می کرد و می بوسید ..چند دقیقه
بعد چشم هام روی هم افتادن و
خوابم برد ...
" رسام "

با حس کردن نفس های منظم هیوا
پیشونیشو عمیق بوسیدم و از روی تخت بلند

شدم ... از اتاق بیرون رفتم که نگاهم به زینب
خانم افتاد ...

با لبخند همیشه گیش گفت :

_ برای هیوا خانم کاچی درست کردم

_ ممنون زینب خانم ... هیوا خوابه بیدار که

شد حتما بده بخوره

نگاهی به سالن انداختم و گفتم :

_ معین کو ؟ _ گوشیش زنگ خورد رفت بیرون

از خونه بیرون رفتم که نگاهم به معین افتاد ..

معین با دیدنم گوشی رو بهم داد و گفت :

_ پدرتونه

سری تکون دادم و گوشی رو ازش گرفتم :

_ بله

_ سلام پسرم

_ سلام بابا

_ خوبی ؟

_ اره تو چی ؟ _ میگذره ... رها خیلی بهونتو میگیره ... خیر

سرت نامزدین چرا بهش توجه نمیکنی

_ کار دارم بازی که نمی کنم

_ اخر هفته اونو میفرستم پیشته

_ بابا چی داری میگی ... وضعیتمو که میدونی

– همونجوری که توی خونه نشستیم اونم بزار
پیشش باشه ...
– نفرستش ... اصلا حوصلشو ندارم
– رسام درست حرف بزن ..
با عصبانیت ساکت شدم که بابا غریب :
– پنج شنبه صبح میای دنبالش فرودگاه– نمیتونم برم
فرودگاه
– میتونی ... خداحافظ
همین که گوشی رو قطع کرد با عصبانیت پامو
روی در کوبوندم و از فریاد بلندی کشیدم ... من
نمیتونم رها رو تحمل کنم ...
بخصوص الان که هیوا داره باهام کنار میاد ...
اگه بفهمه رها نامزدمه خیلی ناراحت میشه ..
گوشی رو به معین دادم و به سمت نخلستان
رفتم ... اعصابم خیلی بهم ریخته بود و اصلا
تمرکز نداشتم ..
" هیوا "
وقتی بیدار شدم رسام کنارم نبود ... از روی
تخت خواب بلند شدم و یه دوشی گرفتم تا
حالم بهتر بشه ..لباسامو پوشیدم و موهامو بافتم ولی
خبری از

رسام نشد ... خجالت می کشیدم از اتاق
بیرون برم ...

یه نیم ساعت دیگه منتظر شدم ولی رسام
نیومد ... با خجالت از اتاق بیرون رفتم که
نگاهم به معین و زینب خانم افتاد ..
معین با حس کردن خجالتم از روی مبل بلند
شد و از خونه بیرون رفت ... زینب خانم به
سمتم امد و با لبخند گفت :

_ مبارک باشه دخترم ... خجالت نکش عزیزم
لبخندی به روش زدم که منو به سمت میز غذا
خوری برد و روی صندلی نشوند و گفت :
_ بشین تا برات کاجی بریزم_ ممنون زینب خانم ... رسام
کجاس ؟

_ بعد از اینکه خوابیدی با پدرش تلفنی حرف
زد و عصبانی به سمت نخلستان رفت
_ ساعت نه شبه ... پس چرا تا الان نیومد ؟
_ نمیدونم .. به معین گفتم بره دنبالش تا ببینه
کجا رفت

یکمی براش نگران بودم ... اخه نخلستان تو
این ساعت شب تاریکه و اصلا نمیشه اونجا
رفت ...

بعد از خوردن کاجی معین وارد خونه شد و
گفت رسام رو پیدا نکرد ... گوشیش همراهش
نبود و ساعت ده شب بود ...

با نگرانی وارد اتاقم شدم و مقابل آینه
نشستم ... یعنی کجا رفت و چرا انقدر دیر کرد...
انقدر فکر و خیال کردم که با باز شدن در اتاق
نگاهم به رسام افتاد ... با دیدنش دلم هوای
بغلشو کرد ... رسامهم انگار فهمید که
دستاشو برام باز کرد ...

از روی تخت بلند شدم و رفتم تو بغل رسام ...
سرمو روی سینش گذاشتم اونم دستاشو
دور کمرم حلقه و منو به سمت تخت هدایت
کرد ...

روی تخت نشست و منو روی پاهاش نشوند
... دستی روی صورتم کشید و گفت :

_ خوب شدی نازم

_ اره .. رسام کجا بودی ؟

_ همین اطراف _ معین رفت دنبالت ولی پیدات نکرد
رسام با شنیدن جملهام اخم کرد و گفت :

_ معین چیه ... آقای رضایی

_ چه فرقی داری

_ فرق داره که میگم
دستمو روی پیشونیش گذاشتم و اخمشو باز
کردم و گفتم :
_ اخم نکن

ساکت به صورتم خیره شد که گفتم :
_ چی ؟ _ جذابی لعنتی
لبخندی ردم که گوشه لبمو بوسید و گفت :
_ هیوام
_ بله

_ میخوامت
خیره به هم زل زدیم که رسام آروم بهم نزدیک
شد و لباشو روی لبام گذاش ... دستامو دور
گردنش حلقه کردم که اونم دستاشو دور
کمرم پیچید ...

لبمو عمیق می بوسید و مک میزد ... دستاش
روی تنم بالا پایین می شدن ... چند دقیقه
گذشت که غیر از صدای بوسه هامون چیزی
توی اتاق شنیده نمی شد .. رسام بی طاقت منو روی پایین
تنش فشرد که

مردونگی بزرگ و سفتشو حس کردم ... لبای
رسام از لبام جدا شدن و روی گردنم نشستند

...

زبونشو روی گلوم کشید و همونجا رو مک زد
... با لذت ناله ایی کردم که رسام جونمی
گفت و منو بلند کرد ...

منو روی تخت گذاشت و بعد از در آوردن
پیراهن و شلوارش روم خیمه زد ... بوسه ایی
روی قفسه سینم نشوند و بلوزمو در آورد ...
رسام دستاشو از روی سوتین روی سینه هام
گذاشت و فشرد که ناله ایی کردم ... دستش
به سمت قفل سوتینم رفت و اونم باز کرد ...
زبونشو روی نوک سینم کشید و مک زد که
کمرمو از شدت لذت از روی تخت بلند کردم و
پیچی به خودم دادم ... رسام با شهوت سینه هامو می
بوسید و مک

می زد ... منم یه دستم توی موهاش بود و
دست دیگم روی شونه اش ...
بوسه کنان از روی سینه هام پایین امد و به
شکم تخته رسید ... زبونشو روی نافم کشید
که لبخندی زدم و نکنی گفتم که رسام هم
خندید ...

دستاشو روی شلوارم گذاشت و اونو به

همراه شورت‌م پایین کشید ... با لذت نگاهی به
بهشت خیسم انداخت و به سمتش خم شد
...

لیسی به بهشتم زد و بلا فاصله مک عمیقی
زد که ناله ایی کردم و موهاشو فشردم ...
دستاشو دور پاهام حلقه کرده بود و با لذت
بهشتمو مک نی زد ... به اوج نزدیک بودم که ازم فاصله
گرفت و لباس

زیرشو در آورد ... مردونگی سفت و بزرگش رو
روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم ...
رسام به سمتم خم شد و توی گوشم اروم پچ
زد :

_ آماده ایی خانومم

خیره به چشم های رسام شدم که سوزش
شدیدی حس کردم ... اخی گفتم که رسام
بی حرکت لبامو بوسید و گفت :

_ ببخشی قربونت برم

صورت‌مو غرق بوسه کرد و آروم کمرشو عقب
جلو کرد که دستامو دور گردنش حلقه کردم ..
رسام آروم ضربه میزد و منم از درد و لذت ناله
می کردم ... سرشو توی گردنم برد که دستامو توی

موهاش فرو کردم ... مکی به گردنم زد که
اهی کشیدم ...

بوسه ایی روی سینه داغ رسام زدم که
نفسشو با لذت بیرون فرستاد ... دروغ چرا
عاشق این مرد هستم ... مهربونیاشو ... غر
زدناشو ... خشونت توی رابطشو ...
همه اینا رو دوست دارم ... با اینکه منو دزدید و
اجباری عقد کرد ولی دوسش دارم ... چند
دقیقه گذاشته بود و رسام همچنان کمر میزد
...

با درد و لذت نالیدم :

_ رسام

_ جون رسام_بسه ... دیگه

_ یه کوچولو دیگه عشقم ...

روم خم شد و لباشو روی لبام گذاشت ...

لبامو بوسید و سرشو به سمت سینم برد

...مکی به سینم زد که ایه غلیظی کشیدم ..

رسام چند ضربه دیگه ایی زد و با ایه غلیظی به

اوج رسید ... چشم هام از شدت لذت بسته

شد که چند ثانیه بعد تنم بین بازو های مردانه

رسام قفل شد ...

لبای گرمش روی پیشونیم نشست و با
صدای هس داری گفت :
_ مرسی عشق دلم ..
هومی گفتم که لبخند صدا داری زد و لباشو
روی لبام گذاشت و بوسید ... با خستگیلبامو از لباش جدا
کردم و گفتم :
_ رسام بسه دیگه
_ خیلی خوش مزه ایی خانومم
_ خسته
_ فداتشم خانومی ... اول بریم حموم بعد
دوتایی میخوابیم
_ خوابم میاد
بدون توجه به حرفم منو از روی تخت بلند کرد و
برد توی حمام ... صدای آب امد و چند لحظه
بعد رسام منو به زیر دوش هدایت کرد ...
با حس آب ولرم روی تنم انگار تمام خستگیم
در رفت ... رسام دستاشو دور کمرم حلقه کرد
و پیشونیشو روی پیشونیم چسبوند ... با شیطنت پاهامو
یکمی از هم باز کردم که
مردونگیش به بهشتم برخورد کرد ... رسام
چشم های بستشو باز کرد و با دیدن لبخند

شیطونم گفت :

_ دختر خوبی باش و اذیت نکن
خندیدم و مردونگیشو وسط پاهام قفل کردم
که رسام تابی به گردنش داد و گفت :

_ هیوا

_ جونم

_ فدای جونت بشم ... بس کن تحمل ندارم
دستامو روی کتفش گذاشتم و سرمو توی
گردنش بردم ... عاشق عطر تنش بودم ..
حتی الان که زیر آب بودیم عطرشو میشهاستشمام کرد ...
رسام دستاشو پایین تر فرستاد و روی باسنم
گذاشت ... بوسه ایی روی کتفم زد که گفتم :
_ رسام

_ عمر رسام

_ خوابم میاد

_ چشم گلم الان میریم تا بخوابی
رسام من و خودشو شست و بعد از بستن
شیر آب حوله سفید رنگی دورم پیچوند و
خودشم دور کمرش پیچید و دوتایی از حمام
بیرون رفتیم ...
رسام رفت سمت لباسام و چند ثانیه بعد به

سمتم امد .. قبل از اينكه شورتمو بپوشونهبوسه ريزی روی
بهشتم زد كه لبخندی از

خجالت زدم ..

سوتينمو برام بست و تاپ و شلوارکی تنم کرد

... موهامو خشک کرد و بوسه ایی روی سرم

زد ... منو روی تخت نشوند و همين كه سرم

روی بالشت افتاد خوابم برد ..

صبح با شنیدن صدای اهنك انگلیسی از زبون

رسام با تعجب بهش خيره شدم .. پشتش به

من بود و با بالاتنه لخت داشت با لب تابش ور

می رفت ...

روی تخت نشستم كه با لبخند به سمتم

برگشت و گفت :

_ صبح به خير عشق دل رسام

دلم از حرفاش رفت و با لبخند ريزی گفتم :- صبح توام به

خير آقایی

_ آقاییت فداتشه

_ خدانكنه

رسام با شنیدن حرفم نا باورانه به سمتم امد

و گفت :

_ قصد جونمو کردی ؟ میخوای دیوونم کنی ؟

با تعجب بهش زل زدم که بی طاقت کنارم
نشست و لباسو روی لبام گذاشت ... خشن
و با ولع لبامو می بوسید ...
بعد از چند بوسه ازم جدا شد و با کلافگی
گفت :

_ لباساتو عوض کن بریم صبحانه بخوریم _ باشه
لباسامو عوض کردم و شالی روی سرم
انداختم ... رسام دستمو گرفت و دوتایی از
اتاق بیرون رفتیم ...

معین نبود و زینب خانم داشت صبحانه رو روی
میز میچید ... بعد از صبح بخیری که گفتیم کنار
رسام نشستم که همون موقع معین وارد
خونه شد ...

همگی در کنار هم صبحانه خوردیم و من رفتم
کمک زینب خانم ... رسام و معین روی مبل
نشسته بودن و اروم پچ پچ می کردن ...
معین جدی بود و رسام اخم کرده بود ... بعد از
تموم شدن کارم با زینب خانم از اشپزخونه
بیرون امدم ولی رسام رو ندیدم ...
رفتم تو اتاق که نگاهم بهش افتاد ... وقتی بهش نزدیک
شدم با دیدن اسلحه ایی که

دستش بود ترسیدم ...

رسام با دیدن چهره ترسیدم اسلحه رو توی

کشو انداخت و به سمتم امد :

– خوبی زندگیم ؟

– رسام

– جون رسام

– اسلحه برای چی بود ؟

پیشونیمو بوسید و بغلم کرد و گفت :

– بیرون کمی کار دارم ... همیشه بی دفاع برم

جایی ... شب برمیگردم

– کجا میخوای بری ؟ رسام نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت

:

– پیش نویان ..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

– نویان آخرین باری که تورو دید میخواست

بکشتت

– نه اینجوری نیس ... میام با هم حرف میزنیم

با ترس و بغض گفتم :

– رسام نرو

– جونم گریه نکن ... حرف داریم با هم که

نمیخوایم همو بکشیم

پایین چشم هامو بوسید و گفت :- شام پیشتم
سرمو تگون دادم که لباساسو عوض کرد و بعد
از برداشتن اسلحه از خونه بیرون رفت ...
چند ساعت از رفتن رسام و معین میگذره ...
موقع نهار اشتها نداشتم و به اصرار زینب خانم
دو لقمه خوردم که در خونه زده شد ...
زینب خانم چادرشو سر کرد و رفت تا در رو باز
کنه ... به غذا خیره بودم که صدای فریاد
کسی امد ...

خوب این صدارو میشناسم ... نویان بود .. از
روی میز بلند شدم و رفتم بیرون که نگاهم به
نویان افتاد ...
اشکام ریختن که به سمتم امد و منو بغل کرد
... تو بغل نویان بودم ولی فکرم پیش رسام ... نکنه اتفاقی
براش افتاده ..

نویان صورتمو غرق بوسه کرد و گفت :
- خوبی خواهری ؟
- ا .. ره

- بریم تا دیر نشده

- و .. ولی

- ولی چی ؟ بدو بریم دیگه

نویان دستمو کشید و منو سوار ماشین
خودش کرد ... زینب خانوم گریه می کرد و بهم
خیره بود ... پلیس ها کل خونه رو گشتن ولی
چیزی پیدا نکردن ...

رسام پشت فرمون نشست و ماشین روروشن کرد ... تمام
راه تا فرودگاه رو گریه می
کردم و نویان فکر می کرد از خوشحالی و این
چیزاس ..

توی فرودگاه بودیم که نویان گوشیش رو
روشن کرد و همون موقع گوشی زنگ خورد ...
نویان پوزخندی زد و گوشی رو روی گوشش
گذاشت که صدای عربده ی رسام امد ...
با شنیدن صدای رسام حق هقم اوج گرفت
که نویان یه چیز هایی بهش گفت و تماس رو
قطع کرد ... دستمو گرفتو گفت :
_اذیتت کرد ؟

_ ن .. نه

_ گریه نکن فداتشم ...

از شدت گریه سرم درد گرفته بود ... دلم برائیرسام تنگ
میشه ... از طرفی نمیتونستم به
نویان بگم رسام رو دوست دارم و طرف دیگه

رسام بود که نمیتونستم ازش جدا بشم ...
بعد از کلی گریه همین که سوار هواپیما
شدیم خوابم برد ... با شنیدن صدای نویان
بیدار شدم :

_ بیدار شو گلم

_ بیدارم

_ بریم خونه که مامان و بابا کلی دلتنگتن
یک ساعت بعد رسیدیم خونه ... با دیدن مامان
دوباره اشکامریختن ولی این دفعه از دلتنگی
بود ... من خیلی به خانوادم وابسته بودم و
توی این چند ماه خیلی دلتنگشون شدم ...
مامان هم کلی گریه کرد و منو بوسید ... بادیدن اشک های
بابا حق هقم اوج گرفت ...

سرمو روی سینه بابا گذاشتم که اونم بغلم
کرد و روی موهامو بوسید ...

بعد از کلی رفع دلتنگی و جواب دادن به سوال
های مامان و بابا رفتم تو اتاقم ... روی تخت
خوابم خوابیدم که تصویر رسام توی ذهنم امد

...

دوباره چشم هام خیس شد و روی صورتم
ریخت ... به بودنش کنارم عادت کردم ... از روی

تخت خوابم بلند شدم و رفتم پیش نوین ...
تقه ایی به در اتاقش زدم که بله ایی گفت ...
در رو باز کردم که نگاهم بهش افتاد ... نوین
لبخندی زد و دستاشو برام باز کرد ...
با اینکه الان میدونم داداش واقعیم نیست
ولی هیچی از دوست داشتنش کم نشده ...
رفتمتو بغلش که روی سرمو بوسید و گفت :- چرا نخوابیدی
خوشکلم

_ میخوام پیشت بخوابم
_ چه خوب منم دلتنگتم ... خواب رو تخت منم
الان میام

روی تخت نوین خوابیدم که اونم بعد از
خاموش کردن لب تابش و جمع کردن
وسایلش کنارم خوابید ...
سرمو روی سینش گذاشتم و چشم هامو
بستم ... نوین هم دستشو توی موهام
فرستاده بود و با موهام بازی می کرد :
_ رسام چی شد ؟

دست نوین از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد ...
نمیدونم چطور از دهنم پرید ولی حالا کهسوال رو پرسیدم
باید جوابشو بگیرم

_ مهمه ؟

_ نه ... سوال بود

_ بهش گفتم با هم حرف بزنییم ... قبول نکرد ...

روز بعد بهش گفتم مردی بیا با هم حرف بزنییم

.. قبول کرد و امد ولی وقتی منو تو جایی که

قرار گذاشتیم ندید فهمید چی به چیه

خیره به نویان نگاه کردم که ادامه داد :

_ تو راه برگشت به پلیس خبر دادم جلوشونو

بگیره ... گرفت و معطلشون کرد ولی مدرکی

برای دستگیریش نداریم ..

نویان بهم نگاه کرد و گفت :

_ اون تو رو دزدید تا من دست از سر کارا شبردارم ... الانم

تو برگه برنده منی که بری

اعتراف کنی منم راحت بتونم دستگیرش کنم

...

_ من چیز خاصی ازش ندیدم که دلیل باشه

_ دزدیدنت یه دلیله .. البته اگه ثابت بشه ...

ولی کافی نیست

_ یعنی چی کافی نیست ؟

_ اون کارش تو قاچاقه ... دزدیدنت میتونه

حکمش چند سال حبس باشه ... من

اعدامشو میخوام

با ترس و نا باوری بهش نگاه کردم و گفتم :
_ تو میخوای باعث بشی خون ادم ریخته بشه
؟_ اون ادم نیست

_ یعنی چی ادم نیست ؟

_ اون کارش قاچاقه مواد مخدر و مشروبه ...

میدونی این مواد و کوفتی های دیگه دارن

زندگی خیلیا رو بهم می ریزن ؟

_ از کجا میدونی کارش قاچاقه ؟

_ هیوا تو داری ازش دفاع می کنی ؟

_ نه

نویان با اخم بهم نگاه کرد و گفت :

_ بخواب ... فردا قراره عمو امیر و مادر بزرگ بیان

خونمون دیدنت

بدون حرف چشم هامو بستم و با کلی فکر کردن به رسام

خوابم برد ...

" رسام " میثمسیگارمو توی جا سیگاری انداختم و روی

تخت خوابیدم ... سرم درد میکرد و اصلا تمرکز

نداشتم ...

حرومزاده میخواد منو سر کار بزاره ... ولی من

براش دارم ... ساعت چهار نصف شب بود ولی

من همچنان بیدار بودم ...
دلم برای هیوا تنگ شده .. هر شب تو بغلم
میخوابید ولی الان نیست ... فردا برمیگردم
تهران ... من به خاطر هیوا امدم اینجا وگرنه
اهل فرار کردن نیستم ..

چشم هامو بستم که با کلی فکر خوابم برد ... صبح اماده
شدم و بعد از خداحافظی با زینب خانم سوار ماشین شدم
و به سمت فرودگاه رفتم ...

همون موقعی که فهمیدم اون بی شرف هیوا رو با خودش
برد به معین گفتم کارهای سفرمو اماده کنه ... همین که
وارد فرودگاه شدم شماره پروازمو خوندن که
مستقیم به سمت ورودی هواپیما رفتم ...
یک ساعت طول کشید تا رسیدیم به تهران ... اونجا سعید
تو ماشین منتظرم بود ... سوار ماشین شدم و به سمت
عمارت رفتیم ...

حتماً الان بابا خیلی از امدن یهویییم تعجب می کنه ... تا
الان نذاشتم بفهمه هیوا دختر نفس هست و اون فکر
میکنه دختر عسله که برادرشم میشه نوپان ...
اگه بفهمه میتونه برام مشکل ساز بشه ولی هیوا الان زن
منه و تا وقتی دوتامون نخواییم کسی نمیتونه ما رو از هم
جدا کنه ...

همین که وارد عمارت شدم بابا به استقبالم آمد اما چه
استقبالی ... با عصبانیت فریاد کشید :

– هیوا دختر نفسه ؟

با تعجب بهش نگاه کردم که هولم داد و بلند تر داد زد :
با توام

– اره

با اره گفتم دست بابا بلند شد و روی صورتم نشست ...
صدای هین خدمتکار ها و رها رو به خوبی شنیدم و
بادیگارد سرشونو پایین انداختن ...

با اخم به بابا زل زدم که گفت :

– همین امروز طلاق میگیرید

– تو همین خیال باش

با شنیدن جوابم عربده کشید :

– تو غلط میکنی عقدش کردی ... رسام برای بار آخر

میگم طلاقش میدی وگرنه ...

وسط حرفش پریدم و مثل خودش داد زدم :– وگرنه چی ؟

به زور طلاقمون میدی ؟

– باید با رها ازدواج کنی ...

قهقهه ایی زدم و با لبخند گفتم :

– عمراً با اون هرزه ازدواج کنم

– رسام درست حرف بزن

_ درست حرف زدم
_ یا با رها ازدواج میکنی یا کاری میکنم که بدون
رضایتت طلاقتون بدن
_ من با رها ازدواج نمیکنم
_ پس تا آخر هفته برگه طلاق به دستت میرسه
با تموم شدن حرفش عقب گرد کرد و به سمت پله هارفت
... گلدونی که نزدیم بود رو با فریاد زدم که چند
تکه شد ...

از عمارت بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم ... فقط اگه
بفهمم کی به بابا گفته هیوا دختر نفسه ... با دستای خودم
میکشمش ...

رفتم خونه میثم و با کلیدی که داشتم وارد خونه شدم ...
میثم تو ماموریت بود و تا شب میرسه ... جعبه سیگار
رو از جیب کتم در اوردم و یه سیگاری روشن کردم ...
انقدر سیگار کشیدم و فکر کردم که با صدای چرخیدن
کلید تو قفل در سرمو بلند کردم ... میثم با دیدنم به
سمتم

آمد که بلند شدم و همو بغل کردیم ..

_ چطوری پسر

_ میگذره

_ چیزی که شنیدم حقیقت داره؟ _ ن خیالیه

_ باشه بابا چرا گاز میگیری
با اخم بهش نگاه کردم که گفت :
_ چند مدته سیگار رو ترک کرده بودی حالا هم نکش
_ همین آخریه
میثم سیگار رو از بین انگشتم کشید و خاموش کرد ...
کتشو در آورد و مقابلم نشست و گفت :
_ تصمیمت چیه ؟
_ عمراً با اون جنده ازدواج کنم
_ ولی تو اگه از هیوا طلاق گرفتی میدونی ازدواج کردن
دوباره چقدر سخت میشه ؟
ساکت بهش نگاه کردم که ادامه داد : _ تو که نمیتوی دوباره
دختره رو بدزدی و اگهفهنید
ازدواج کردی عمراً قبول کنه دوباره باهات ازدواج کنه
حتی پدر و برادرشم اجازه نمیدن
_ کون لق برادرش ... کی بهش اهمیت میده
_ اره تو اهمیت نمیدی ولی همه میدونن که سرگرد
سپهری برادرشه
با اخم نگاهمو از میثم گرفتم که گفت :
_ حالا تو فکراتو بکن ...
نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت :
_ ولی بد نیست دوتا بشن ... یکی تو عمارت دومی ور

دلت

_ خفه شو میثمخندید و از مقابلم بلند شد که سیگارمو
برداشتم و دوباره
روشنش کردم ...

بعد از تموم شدن سیگارم روی مبل دراز کشیدم که خوابم
برد ... صبح با صدای میثم بیدار شدم :
_ رسام خوابه ... بعدا بیا

از روی مبل بلند شدم و به سمت در خونه رفتم که نگاهم
به رها افتاد ... دلم بد جور ازش پر بود و با امدنش به
اینجا دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم ...
بازو شو تو دستمگرفتم و اونو دنبال خودم به بیرون خونه
کشوندم ... به سمت ماشینم هولش دادم و دستمو روی
فکش گذاشتم و غریدم :

_ همین الان میری به بابا میگی من رسامو نمیخوام
دستشو روی دستمگذاشت و با درد گفت :
_ رسام زود تصمیم بگیر من دوست دارمبا عصبانیت داد
زدم :

_ میگم نمیخوامت ... دست از سرم بردار
_ چیه من بده که دوسم نداری ؟

_ از هیچیت خوشم نمیاد ... من زن دارم و زنمو خیلی
دوست دارم .. پس مزاحم زندگیم نباش

_ اگه میتونی خودت به پدرت بگو ... من کاره ایی نیستم
با تنفر بهش نگاه کردم و گفتم :

_ حالا که میخوای ازدواج کنیم باشه ... ولی یه کاری
باهات میکنم که تا عمر داری فراموشش نکنی رها ...
اینو بهت قول میدم ..

با استرس نگاهشو ازم گرفت که به سمت ماشینم رفتم و
سوار شدم ... دلم برای هیوام یه ذره شده بود ..دستی
روی صورتم کشیدم و به سمت عمارت راندم ...
" هیوا "

یک هفته گذشت و خبری از رسام نشد ... دلم براش تنگ
شده بود و هم زمان دلگیر بودم ... دیروز رزا " دختر
سمانه و امیر " پیشم بود ..

همه چی به غیر از رابطه منو رسام رو بهش گفتم و اون
گفت که حتماً بهت دروغ میگه و فقط به خاطر انتقام از
رسام منو عقد کرد ...

هیچ کس غیر از رزا نمیدونه منو رسام عقد کردیم ... اگه
دوسم نداشت چرا تا الان طلاقم نداده ؟
با صدای مامان نگاهمو بهش دوختم :

_ تو فکری عزیزم

_ مامان_ جانم

_ بزار برگردم سر کارم

_ هیوا یادت رفت ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ نه مامان یادم نرفت ولی تا کی باید تو خونه بمونم ..

بزار برم توروخدا

_ من قبول کنم پدرت اجازه نمیده ... میدونی چقدر

نگرانت شده بود ؟

_ اره میدونم ... تو باهاش حرف بزن

_ باشه ...

از اتاقم بیرون رفت که منم از روی تخت خواب بلند شدم

و رفتم حموم ... نگاهی به خودم توی آینه انداختم ... زیر

چشمم کمی کبود شده بود ... با یاد اوری رسام

بغض کردم ... باید فراموشش کنم همون جوری که

فراموشم کرد ...

همه ادعاش الکی بود .. من چطور باورش کردم ... اگه

خانوادم بفهمن من با هم عقد کردیم و رابطه داشتیم همه

چی بهم میریزه ...

زندگیمو نابود کرد ... اشکام روی صورتم ریختن ...

شیر آب رو باز کردم و از ته دل زار زدم ...

چند دقیقه بعد دوش گرفتم و از حمام بیرون رفتم ...

لباسامو پوشیدم و داشتم موهامو خشک می کردم که در

اتاقم باز شد ...

بابا بود که با دیدنم اخم کرد و گفت :

– هیوا گریه کردی ؟

بی حرف بهش زل زدم که به سمتم امد و بغلم کرد ...
سرمو روی سینه بابا گذاشتم که گفت :- کی ناراحت کرده
گلم ؟

– هیچکی

– پس چرا گریه می کنی ؟

به چشم های سبز بابا نگاه کردم و گفتم :

– بابا بزار برم سرکارم

– هیوا من نگرانتم که نمیخوام بری بیمارستان

– خب واسم بادیگارد بگیرید ...

بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

– باشه ولی حواست به خودت باشه و اگه چیز مشکوکی

حس کردی حتما بهم بگو

– چشم باباییبابا پیشونیمو بوسید و گفت :

– دیگه نبینم گریه کنی دختر بابا

لبخندی زدم که اونم خندید و گفت :

– بیا نهار بخور

– الان میام

و از اتاقم بیرون رفت ... شب نویان امد و اجبارش کردم

بادیگارد بیاره تا فردا صبح برم سر کار ... اول قبول

نکرد ولی با اصرار من برام بادیگارد گرفت ..
صبح روز بعد زود بیدار شدم و بعد از عوض کردن
لباسام صبحانمو خوردم و رفتم بیرون ...
دوتا مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی رنگ مقابل
ماشین ایستاده بودن ... با دیدنم صبح بخیری گفتن و
یکیشون در ماشین رو برام باز کرد ... روی صندلی عقب
نشستم که اونا هم سوار شدن و
یکیشون ماشین رو به سمت بیمارستان روند ...
توی راه به ماشین ها و جاده ها زل زده بودم انگار که
قراره رسام رو ببینم ... رسیدیم بیمارستان که پیاده شدم

و

وارد بیمارستان شدم اونا هم بیرون منتظرم موندن ..
دکتر و پرستار های بخش با دیدنم سلام و احوال پرسى
کردن ولی مثل اینکه کسی خبری از دزدیده شدنم نداشت
...

به سمت اتاقی که توش لباسامونو عوض میکردیم رفتم ...
در اتاق رو باز کردم و وارد شدم که کسی منو به سمت
در هل داد و دستی جلوی دهنم گذاشته شد ..
جیغی کشیدم که با صدای رسام با تعجب بهش زل زدم
... باور نمیکردم رسام بود ... چجوری امد اینجا رو فقط
خدا میدونست ...

دستشو از روی دهنم برداشت و اروم روی صورتم کشید و
گفت :

_ دلتنگتم عشق دلم

با بغض بهش خیره شدم که دستاشو دو طرف صورتم
گذاشت و سرشو به سمتم خم کرد ..

با برخورد لبای داغ و مردونش به لبام تازه فهمیدم چقدر
دلتنگشم ... رسام عمیق لبامو می بوسید و منم همراهیش
میکردم ...

دستای رسام دور کمرم حلقه شدن که منم دستامو بالا
بردم و دور گردنش انداختم ... لبامو با ولع می بوسید و
مک می زد ...

نفس کم اوردم که لباشو از لبام جدا کرد و با صدای خش
داری گفت :

_ چرا باهاش رفتی ؟

اشکام ریختن که با عصبانیت دستشو روی در کوبوند
و غرید :

_ گریه نکن هیوا ..

_ ن .. نتونستم ... بهش .. بگم نمیام

_ یعنی تو نخواستی بری ؟

خیره با چشم های عسلی رنگ رسام سرمو به علامت
منفی تگون دادم که ریز خندید و گفت :

_ فداتشم زندگیم ... قول میدم میام دنبالت و توروبا

خودم

میبرم

_ کی ؟

رسام اخمی کرد و گفت :

_ ده روز دیگه این ماه تمومه ... ده روز صبر کن میام

_ چرا ده روز ؟ _ کار دارم

با بغض نگاهمو ازش گرفتم که گفت :

_ تو چرا انقدر لاغر شدی .. وقتی میام دنبالت باید چاق

شده باشی ها

لبخند ریزی زدم که گونمو بوسید و گفت :

_ میخوامت هیوا

با خجالت نگاهم ازش گرفتم که لبخندی زد و در اتاق رو

قفل کرد ... با تعجب بهش نگاه کردم که روی مبل

نشست و منو روی پاهاش نشوند ...

سرشو به سمت گردنم برد و عمیق مک زد که اهی

کشیدم و گفتم :

_ رساممم _ جونم ..

_ نکن

جوابمو نداد و مشغول مک زدن گردنم شد .. گرمم شده

بود و به سختی ناله هامو کنترل می کردم ... مردونگی

سفت رسام رو زیرم حس می کردم ...
رسام مانتوم رو در آورد و خواست تاپمو بکنه که رو به
رسام و گفتم :

_ رسام بیخیال شو الان کسی میاد

_ نمیاد من گفتم کسی نیاد

با تعجب بهش نگاه کردم که لباسامو در آورد و حالا فقط
با شورت مقابلش ایستاده بودم ... خودشم پیراهنشو در
آورد و دوباره منو روی پاهاش نشوند ..
لباشو به سمت سینم برد و مشغول شد ... یه دستش
روی

سینم بود و دست دومش روی باسنم ... مک عمیقی
بهسینم زد و دستشو وارد شورتتم کرد ..
پیچ و تاب می خوردم که رسام منو سفت نگهداشت و
انگشتشو روی بهشتم کشید که بی قراره ناله ایی کردم ...
رسام منو بلند کرد و خودشم بلند شد ... منو روی مبل دو
نفره خوابوند و شلوارشو در آورد ... با نفس نفس بهش
خیره بودم که بین پاهام نشست ...
مردونگیشو به خیزی بین پاهام مالوند و اروم خودشو
واردم کرد که جیغ خفه ایی کشیدم ... دستامو بالا سرم
نگهداشت و قفسه سینمو بوسید ..
با عقب جلو کردن خودش اهی کشیدم که رسام هم ناله

مردونه ایی کرد ... رسام تند تند خودشو بهم می کوبید و
نفس نفس می زد ...

دو بار ارضا شدم ولی رسام همچنان خودشو بهم می
کوبوند .. با چند ضربه محکم ناله مردونه ایی کرد و به
اوج رسید ... چند دقیقه بعد خودشو ازم جدا کرد و
پیشونیمو عمیق

بوسید ... بی حال به چشم های سرخ و خمارش زل زدم
که رونمو بوسید و گفت :
_ مرسی خانومم

با شنیدن حرفش یاد خانوادم افتادم ... اونا نمیدونن ما
عقد

کردیم و بد تر از اون رابطه داریم ... رسام شلوارشو
پوشید و به سمتم امد ..
کمکم کرد تا لباسامو بپوشم و گفت :
_ هیوام

هومی گفتم که خیره به چشم هام گفت :
_ چیزی شده ؟

چقدر خوب میفهمید ناراحت و یا دلگیرم ... رسامو بغل
کردم و سرمو روی سینش گذاشتم که اونم بغلم کرد و
گفت : _ بگو چی شده فداتشم
_ رسام

– چون دلم

– اگه ... خانوادم .. بفهمن ما عقد کردیم ... بد نمیشه ؟

– نه ... تو زنی و من همین الان میتونم از داداشت

شکایت کنم و تورو بگیرم البته اگه تو نگی دزدیدمت ...

– رسام

– جونم عشقم

– تو .. تاحالا آدم کشتی ؟

رسام با اخم نگاهشو ازم گرفت و گفت :

– قاچاق کردم ... مواد فروختم ... ارز جا به جا کردم

...مشروب پخش کردم و بله آدم کشتم

با بغض بهش خیره شدم که کلافه از مقابلم بلند شد و

دستی توی موهاش کشید ... اشکی از چشمم ریخت که با

دست کنار زدم که رسام مقابلم زانو زد و گفت :

– بعد از اینکه مادرم مرد حالم بد شد و کارم به روان

پزشک کشیده شد ... بابا منو فرستاد آمریکا تا خاطرات

بدی یادم نیاد ... از هفت سالگی تا بیستو پنج سالگی من

آمریکا بودم ...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :

– توی این چند سال موسیقی خوندم و چندین کنسرت

اجرا کردم البته صدام هم خوب بود ... بابا خیلی از کارم

بدش می امد و توی بیستو پنج سالگی ازم خواست

برگردم ایران ...

اشکمو پاک کرد و جاشو بوسید و ادامه داد :

_ وقتی برگشتم اول ازم خواست با رها ازدواج کنم کهقبول
نکردم ولی به زور مارو نامزد اعلام کرد و کاراشو
آروم بهم سپرد تا الان که همه چی دست منه ... کارش
خلاف بود

_ رسام تو چرا قبول کردی ؟

_ نکردم ولی به اجبار بود ... بهم گفت باید با رها
ازدواج کنی ... دختری که رفیقام از گذروندن شباشون
باهاش می گفتن ...

_ چرا اصرار به ازدواجتون داره ؟

_ چون با ازدواجمون چند برابر ثروتی که داره بهش
میرسه ... شرط پدر رها این بود و بابا موافقت کرده
_ رسام

_ جونم

با بغض و چشم هایی غرق اشک گفتم :- هیچ وقت تنهام
نزار

صورتمو غرق بوسه کرد و گفت :

_ به شرفم قسم تنهات نمیزارم ... سعی می کنم هر روز
اینجا و یا جاهای دیگه ببینمت ... اها راستی یادم رفت
اینو بهت بدم

سیم کارتی از جیبش در آورد و گفت :
_ اینو میزاری تو گوشیت تا با هم در ارتباط باشیم و
یادت نره کسی نفهمه
_ باشه
_ قربونت برم من
با لبخند ریزی بهش نگاه کردم که لبمو تند بوسید و گفت :
_ خیلی دیر کردم باید برم .. مواظب خودت باش خانومم
و به خانوادت چیزی درباره عقدمون نگو من به وقتشمیگم
... نیاز نیس هم بیمارستان بمونی برو خونه
استراحت کن خسته شدی
با خجالت باشه ایی گفتم که رسام لبخندی و لبمو عمیق
بوسید و گفت :
_ عاشقتم خانومم
_ منم دوست دارم آقای
رسام با شنیدن حرفم فدات بشمی گفت و با بوسه ایی
روی پیشونیم از اتاق بیرون رفت ...
مقنعمو پوشیدم و به سمت بخش رفتم ... دو ساعت بعد
مرخصی ساعتی گرفتم و به خونه برگشتم ...
یک هفته گذشت و خبری از رسام نشد ... نه میومد
بیمارستان که همدیگه رو ببینیم و نه جواب تماسمو میداد
..

توی این یک هفته جوری بهم ریخته بودم که خانوادممشک
کرده بودن ... خیلی دلم گرفته بود و همش تو اتاقم
بودم ...

توی اتاقم نشسته بودم و آروم گریه می کردم که تقه ایی
به در خورد .. اشکامو پاک کردم و بفرماییدی گفتم که
نویان وارد اتاقم شد ..

با دیدن چشم های قرمزم اخمی کرد و کنارم نشست :
_ هیوا چرا گریه میکنی ؟

_ دلم ... گرفته

_ از چی فداتشم

_ نمیدونم

_ میخوای شب بریم بیرون ؟

_ نه ... پس بریم شام بخوریم خوشکلم

_ تو برو ... منم میام

باشه ایی گفت و بعد از بوسیدن پیشونیم از اتاق بیرون

رفت ... نگاهی به صورتم توی آینه انداختم و از اتاق

بیرون رفتم

همه روی میز غذا خوری نشسته بودیم که بابا نگاهی بهم

انداخت و رو به نویان گفت :

_ خلافکاره رو نگرفتی ؟

با شنیدن حرف بابا به نویان زل زدم که گفت :

– پس فردا شب دستگیر میشه ... مثل اینکه عروسیشه
با شنیدن حرف نویان تنم یخ کرد ... نا باوری رو به
نویان گفتم :

– ک .. کدوم ... خلافاکاره .. رو ... میگی ؟نویان با تعجب
بهم نگاه کرد و گفت :

– رسام ... همونی که تورو دزدید

حس کردم چیزی تو دلم تکون خورد ... رسام داره
ازدواج میکنه ... برای همین جواب تماسمو نمیده ... با
حالی خراب از روی صندلی بلند شدم و رفتم توی اتاقم
در رو قفل کردم که صدای نویان و بقیه امد ... پشت در
اتاق نشستم که اشکام روی صورتم ریختن ... رسامی که
قسم میخورد دوسم داره ...

رسامی که از چشم هاش میشه عشقشو خوند دروغ
میگفت بهم ... من چی بودم براش .. فقط برای هوسش
باهام بود ...

نویان با صدایی نگران از پشت در گفت :

– هیوا ... در رو باز کنبا صدای گرفته از شدت گریه گفتم :

– ولم کنید توروخدا ... میخوام تنها باشم

این دفعه صدای بابا امد که می گفت :

– یعنی چی میخوای تنها باشی .. برای چی گریه میکنی
... چی شده اصلاً

_ هیچی ... تنهام بزارید

صدای مامان امد که از نویان و بابا میخواست تنهام
بزارن ... حس میکردم مامان شک کرده بود که چیزی
بین من و رسام هست ...

ازش ممنون بودم که درکم کرده بود ... روی زمین
خوابیدم و انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...
با صدای تقه ایی که به در خورد بیدار شدم ... گردنم
خشک شده بود و چشم هام به سختی باز می شدن .. در
اتاقمو باز کردم که نگاهم به مامان افتاد ... مامان
وارد اتاق شد و بغلم کرد ... خدا رو بابت داشتن چنین
مادری شکر کرد که از بغل هم جدا شدیم
لبه تخت خوابم نشستیم که مامان دستی توی موهام
کشید و

گفت :

_ دوسش داری ؟

با شنیدن حرف مامان بغض کردم و با صدایی گرفته گفتم
:

_ عاشقشم

_ بهم بگو چی بینتون گذشت

با بغض و کمی خجالت گفتم :

_ اون ... دوسم داشت ... مامان ما ... عقد .. کردیم

با تموم شدن حرفم مامان با نگرانی وای خدایی گفت ورو
بهم ادامه داد :

_ هیوا چرا نگفتی ... اون پس فردا عروسیشه
اشکام روی صورتتم ریخت که مامان اشکامو پاک کرد و
گفت :

_ گریه نکن قشنگم ... اگه بابات بفهمه خیلی عصبانی
میشه ... نویان هم همینطور ... من یه جوری بهشون
میگم که طلاق تو ازش بگیرن فقط ...
نگاهی توی چشم های گریونم انداخت و گفت :
_ اتفاقی بینتون افتاد ؟

با خجالت و ناراحتی نگاهمو از مامان گرفتم که دوباره
گفت :

_ هیوا با توام ... بگو چی شده
اشکی روی صورتتم ریخت و با بغض به مامان نگاه کردم که
از کنارم بلند شد و گفت :

_ هیوا اون تورو دزدید .. چرا این اجازه رو بهش دادی
.. تو چیکار کردی دختر
با گریه رو به مامان گفتم :

_ من ... دوسش .. داشتم
مامان خواست چیزی بگه که در اتاقم باز شد و نگاهم به
چهره ی سرخ از عصبانیت نویان افتاد ...

خواستم چیزی بگم که نوپان عربده کشید :
_ که دوستش داری ها ...

نوپان به سمتم امد که مامان جلوشو گرفت ... نوپان داد
می زد و سعی می کرد سمتم بیاد ولی مامان سخت
جلوشو گرفته بود ...

از شدت گریه و استرس چشمام سیاهی رفت و آخرین چیزی
که شنیدم صدای جیغ مامان بود ...

وقتی بیدار شدم اولین چیزی که دیدم چشم های نگران
مامان بود ... با دیدنم لبخندی زد و خدا رو شکر گفت :
_ حالت خوبه دخترم

_ خوبم

_ چیزی میخوای برات بیارم

_ نه

مامان دستشو تو دستم گرفت که با صدای ضعیفی گفتم :
_ مامان

_ جانم دخترم

_ بابا .. فهمید ؟ _ اره ... خیلی بهم ریخت

با بغض نگاهمو از مامان گرفتم که گفت :

_ پدرت میخواد طلاق تو ازش بگیره .. دو روزه بیهوشی

... ازت آزمایش گرفتن که فکر کنم به خاطر ضعفی که

داشتی اینجوری شد

ساکت به گوشه ایی خیره شدم که مامان گفت :
_ هیوا یه چیزی میگم ولی آروم باش
منتظر به مامان نگاه کردم که گفت :
_ من رسام رو میشناسم ... اون موقع شیش یا هفت
سالش بود و من حامله بودم .. بهش گفتم اسمت
هیواست
و هیچ وقت فکر نمیکردم تا الان تورو یادش باشه
_ رسام بهم گفت ... و اینکه مادرش خودکشی کرده
مامان با بغض گفت :- میدونم ... خیلی خانم گلی بود ...
خدارحمتش کنه
نگاهمو از مامان گرفتم که گفت :
_ رسام اینجاس
با تعجب به مامان خیره شدم که ادامه داد :
_ از روزی که اوردیمت بیمارستان اینجا بود ولی
نمیتونست تورو ببینه ... میخوای ببینیش ؟
_ ن .. نویان و بابا ...
_ الان یک شبه و فقط من به عنوان همراه اینجام ...
با بغض سرمو به معنای نه تکون دادم و گفتم :
_ مگه امشب عروسیش نیست ... برای چی آمده ...
نمیخوام ببینمش مامان دستی تو موهام کشید و گفت :
_ گریه نکن گلم ...

_ نمیخوام ببینمش

_ باشه نبینش

مامان از روی صندلی بلند شد و گفت :

_ بهش میگم نمیخوای ببینیش .. زود میام

با بغض اشکامو پاک کردم و به سقف اتاق زد زدم که در

باز شد ... نگاهمو به در دوختم و با دیدن رسام تو کت و

شلوار خوش دوختش دوباره اشکام ریختن ..

به سمتم امد که با گریه داد زدم :

_ برو بیرون ... نمیخوام ببینمت

_ هیس ... اروم باش خانومم_ من خانوم تو نیستم ... رها

خانومته ... برو پیشش چرا

امدی اینجا

_ هیوام اروم باش ... به خدا اجباری بود

رسام بغلم کرده بود و من با گریه مشت هامو روی سینه

سفتش می زدم ... رسام صورتمو غرق بوسه کرد و

اشکامو پاک کرد و گفت :

_ گریه نکن زندگیم ..

با حق حق گفتم :

_ خ .. خیلی .. نامردی

_ اره نامردم ... ببخشی عشق دلم

چند دقیقه بعد که آروم شدم رسام دستمو تو دستش

گرفت

و بوسید که بهش خیره شدم .. رسام خیره به چشمام
سفت

بغلم کرد و گفت :- نمیدونی چقدر دلتنگت شده بودم
_ رسام

_ عمر رسام فداتشم

_ ت .. تو ... ازدواج ..

وسط حرفم پرید و گفت :

_ به عشقمون قسم عروسی رو بهم زدم ... چند روز
نیومدم پیشت و زیر قوالم زدم که بابا شک نکنه و من
بتونم عروسی رو بهم بزنم

_ ی .. یعنی .. ازدواج .. نکردی ؟

_ نه عمر رسام ...

با بغض بهش خیره شدم که گوشه لبمو بوسید و سرشو
توی گردنم برد و کنار گوشم گفت :- فدای عطر تنت بشم
... چقدر نازی تو

ساکت بهش خیره بودم که با عطش لباشو روی لبام
گذاشت ... عاشق این مرد بودم و نمیتونستم ازش
ناراحت باشم ...

چند بوسه ایی روی لبام زد و پیشونیمو عمیق بوسید که
در اتاق باز شد و دکتر وارد شد ...

رسام از لبه تخت بلند شد ولی کنارم ایستاد و دستمو گرفت ... دکتر که زنی تغریباً سی ساله بود با لبخند گفت :

_ همسرتون هستن ؟

رسام با لبخند ریزی گفت :

_ خانوم و تاج سرمه

دکتر لبخندی زد و گفت :

_ عزیزم جواب آزمایشت امد ... شما بارداری

با تعجب و ناباوی به دکتر خیره شدم که رسام لبخندی زد و با چشم های ستاره بارونش بهم نگاه کرد که نفهمیدمکی از حال رفتم ...

" رسام "

نیم ساعت گذشت و هیوا هنوز به هوش نیومد ... دکتر می گفت به خاطر شنیدن خبر مادر شدنش بهش شوک وارد شد ...

هیوام داره مادر میشه ... قراره نه ماه دیگه بچه منو به دنیا بیاره ... با فکر کردن بهش دلم می لرزید و یه حس شیرینی تمام تنمو بر می گرفت ...

روی صندلی کنار تخت هیوا نشستم و دستشو تو دستم گرفتم ... انقدر دستشو بوسیدم و برای سلامتی هیوام و بچه دعا کردم که نفهمیدم کی نیم ساعت شد یک ساعت

...

با آمدن دکتر کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم :
_ هیوا چرا به هوش نمیاد ؟ کتر وضعیتشو چک کرد و گفت
:

_ به هوش آمده ولی خوابه ..
خواستم چیزی به دکتر بگم که گوشیم زنگ خود ... میثم
بود .. از اتاق بیرون رفتم و جواب دادم :
_ بله

_ رسام کجایی ؟

_ بیمارستان .. چطور ؟

_ پدرت دنبالت میگرده ...

_ بهش بگو میام سمتش

_ رسام تو میدونی چیکار کردی ؟ همه عروسی رو با نه
گفتنت بهم زدی ... این دختره از موقعی که رفتی تا الان
کارش گریه زاریه _ به درک ... یه بار به دوتاشون گفتم نه
... من حاضر

نسیتم با ازدواجم دل هیوام رو بشکونم ... بخصوص الان
که بچم ته شکمشه

_ چی ... بچه ؟

_ اره

_ وای رسام مبارک باشه داداش ...

– ممنون

– تو کجا میخوای بری ؟

– یه ساعت دیگه میام عمارت ...

– باشه .. فعلا

تماس رو قطع کردم و برگشتم تو اتاق که نگاهم به
چشمای باز هیوام افتاد ... لبخند ریزی به روش زدم ...
خم شدم و پیشونیشو بوسیدم حالت خوبه زندگیم ؟

– اره ... رسام

– چون رسام

– دیروز .. بابا و نویان فهمیدن ما عقد کردیم ... الان

چطور بهشون بگم حامله هم هستم

– دکتر گفت بیدار شدی مرخصی ... میرسونمت خونه و

خودم به بابات میگم حامله ایی ... به اون داداش شل

مغزتم مربوط نیس

– رسام ... حس میکنم گناه کردم

– عشقم این چه حرفیه ... تو زنی ... محرمی ...

بعدشم الان حامله ایی ... خدا اینجوری خواست ... ما

کار بدی نکردیم که اینجوری حس میکنی

اشک های هیوا روی صورت نازش ریختن که بغلش کردم و

سرشو روی سینم گذاشتم ... عطر موهاشو بوییدم

و خدا رو شکر کردم ...

چند دقیقه بعد مادر هیوا وارد اتاق شد و کمکش کرد
لباساشو عوض کنه ... هیوا رو بدن توجه به غر زدنانش
بلند کردم و به سمت ماشین رفتم ...
هیوا رو روی صندلی پشت ماشین گذاشتم تا راحت
بخوابه و مادر هیوا جلو کنارم نشست .. آینه رو روی
هیوا تنظیم کردم و چشمتی براش زدم که صورتشو
اونور کرد ...

حق داره ازم دلخور باشه ... نیم ساعت بعد رسیدیم که
مادر هیوا تشکر کرد و پیاده شد که منم پیاده شدم ..
هیوا با دیدنم نگران گفت :

– رسام ... تورو خدا برو اینجا نمون

– هیوا من بهت گفتم میخوام با پدرت حرف بزنم.. بیخیال
شو رسام

– هیس ... حرف نباشه

هیوا خواست چیزی بگه که در خونه توسط نوپان باز شد
... نوپان با دیدنم اخم کرد و به سمتم امد .. دستشو بلند
کرد که صدای پدر هیوا امد ...

دست نوپان پایین امد ولی با همون عصبانیت روی سینم
کوبید و داد زد :

– با چه جراتی امدی اینجا ؟

– مگه امدن اینجا جرات میخواد ؟

با عصبانیت فریاد کشید :

– تو چقدر بی غیرتی که به یک دختر تجاوز میکنی
این دفعه منم عصبانی شدم و عربده کشیدم :- زر مفت
زن .. بی غیرت خودتی که تا خواهرتو از
ماشینت پیاده کردی جلو چشات دزدیدنش و نتونستی
کاری کنی .. بعدشم من هیوا رو عقد کردم
– اسم خواهرمو روی زبون کثیفت نیار
– خواهرت نیس ... این دختر زن منه
دستشو بدن توجه به داد زدن پدر و مادرش بلند کرد و
روی صورتم فرو آورد که منم با عصبانیت به سمتش
حمله کردم ...

پدر هیوا و چند نفری که تو خیابون بودن سعی میکردن
از هم جدامون کنن ... هم زدم و هم خوردم ولی فکر کنم
بیشتر زدمش حرومزاده رو
با صدای جیغ هیوام از نوین جدا شدم و با چشمام
دنبالش

گشتم که اونو با حالی خراب تو بغل مادرش دیدم ...
به سمت هیوا رفتم که اونم یک قدم بهم نزدیک شد و من
بغلش کردم ... هق هق میکرد و به سختی نفسش بالا
میامد ...

– هیوام ... عشقم اروم باش

_ ه ... همش .. تقصیر .. منه ..

_ گریه نکن جونم ... بسه فداتشم تو تقصیری نداری
فرشتم

چند دقیقه بعد اروم شد و نوین با داد و فریاد و اجبار پدر
هیوا وارد خونه شد ... وقتی هیوا آروم شد پیشونیشو
عمیق بوسیدم که کسی دستشو کشید ...

با دیدن پدر هیوا که دستشو گرفته بود و با اخم بهم نگاه
میکرد رو بهش گفتم :

_ نامحرم نیس ... زنه

_ طلاقشو میگیرم

پوزخندی زدم و گفتم : _ طلاقش نمیدم ... هیوا زن منه ...

و مادر بچم

پدر هیوا با شنیدن حرفم نگاه ناباوری به هیوا انداخت و
چند ثانیه بعد گفت :

_ ر .. راست ... میگه هیوا ؟

هیوا با بغض بهم نگاه کرد که برگه آزمایش رو از جیبم
در آوردم و رو بهش گرفتم ... با اخم برگه رو چک کرد
و گفت :

_ من دخترمو بهت نمیدم ... هرچور شده طلاقشو

میگیرم

_ منم گفتم زنه و مادر بچم ... اگه بخوای منو از دیدن

زنم محروم کنی شکایت میکنم و زنمو میبرم پیش خودم
... من نخواستم اینکارو کنم و گفتم با هم حرف میزنیم
پدر هیوا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :- چی میخوای
بگی ؟

- هیوا پیشتون میمونه ... ولی من هر روز میام میبینمش
... تا وقتی که من کارمو تقییر بدم ... بعد میبرمش پیش
خودم

پدر هیوا با پوزخند گفت :

- منظورت از کارهام چیه ؟ قاچاق رو میگی ؟

- اره ... شاید پدرم به من پول و کار حرام داد ولی من
حاضر نیستم به زن و بچم پول حرام بدم
پدر هیوا ساکت شد که گفتم :

- من هر روز میام هیوا رو ببینم ... وگرنه میبرمش
پیش خودم

- تهدید نکن .. من اگه نخوام اجازه نمیدم دخترمو ببینی
...بدون توجه به پدرش نگاهی به هیوا انداختم و گفتم :
- دکتر گفت باید استراحت کنی .. حواست به خودت
باشه ... شب بخیر خانومم

هیوا لبخند ریزی همراه با خجالت زد که رو به پد و
مادرشم یه شب به خیری گفتم و سوار ماشینم شدم ...
چقدر دلم میخواست تا صبح هیوا بغلم باشه .. پوفی

کشیدم

و به سمت عمارت روندم ...

وقتی رسیدم بادیگاد به سمتم آمد و گفت :

_ سلام آقا

_ سلام

_ آقا پدرتون خیلی عصبانین

_ میدونم بدون توجه بهش وارد عمارت شدم که نگاهم به صورت

گریون رها افتاد ... با دیدنم گریه اش شدت گرفت و به سمتم آمد ...

مقابلم ایستاد و داد زد :

_ ازت متنفرم

با پوزخند گفتم :

_ نیست که من خیلی دوست دارم

_ چرا اینکارو کردی ... آبرومو بردی

_ مگه آبرو هم داشتی که بخواد بره ... یه هرزه آبرو که

نداره پس دم از آبرو نزن

با گریه به سمت پله ها رفت که نگاهم به میثم افتاد ... با

لبخند ریزی به سمتم آمد و بغلم کرد و گفت :

_ مبارک باشه داداش_ ممنون

_ چیکار کردی ؟

- با پدر هیوا حرف زدم ... آدم منطقی به نظر میاد
- نویان چی ؟
- یکمی واق واق کرد که فرستادنش دنبال نخود سیاه
میثم قهقهه ایی زد و گفت :
- پدرتو چیکار می کنی ؟
- کارمو از کارای کثیفش جدا میکنم ... شرکت و
رستورانی که به نامم هستن کافیه ...
- خوبه
- تو نمیخوای زن بگیری ؟- زن کجا بود ... من بیستو چهار
ساعته تو ماموریتم
- تا اخر این هفته صبر کن ... رستوران رو بهت می
سپارم اونجا کار کن
- نه داداش خودم کار پیدا میکنم
- میثم آدم باش الکی تعارف نکن ... بابا کجاس ؟
- موقعی که رفتی خیلی عصبانی شد و پدر رها هم کلی
حرف بارش کرد ... قرص خورد و خوابید
- این جنده برای چی اینجا مونده ؟
- من چه بدونم
- من برم بخوابم ... کاری نداری ؟
- نه شب بخیررفتم تو اتاقم و بعد از در آوردن لباسام روی
تخت

خوابیدم ... کاشکی هیوا الان تو بغلم بود ...
فردا حتماً میرم پیشش ... چشمامو بستم که زود خوابم
برد

... صبح با صدای باز شدن در اتاقم بیدار شدم ..
رها بود که با لباس خواب کوتاه و بدن نمایی وارد اتاقم
شد ... با اخم از روی تخت خواب بلند شدم که نگاهش به
بدنم افتاد ...

– برو بیرون
بدون توجه به حرفم قدم برداشت و مقابلم ایستاد ...
دستاشو بلند کرد تا روی سینم بزاره که مچشو گرفتم و
غریدم :

– گم شو بیرون
– رسام ... دلتنگتم .. بزار باهم باشیم .. برای آخرین بار
به عقب هلش دادم و به سمت شلوارم رفتم و اونو
پوشیدم ... پیراهنمو تن کردم که از پشت بغلم کرد ...
دستاشو از دورم باز کردم و هلش دادم سمت دیوار ...
دستمو روی گلویش گذاشتم و فشار دادم که دوتا دستاشو
روی دستم گذاشت ...

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم :
– آخرین بارت باشه بهم نزدیک میشی ... ساعت یک
من عمارتم ... ببینم هنوز اینجایی کارت ساختس

با خفگی سری تکون داد که فریاد کشیدم :

_ فهمیدی ؟

_ ا .. ار . ه

ولش کردم که شروع کرد به سرفه کردن ... بعد از
برداشتن گوشی و سوئیچ ماشینم از اتاق بیرون رفتم ...
از پله ها پایین امدم که نگاهم به میثم افتاد :- صبح بخیر
_ صبح بخیر ... کجا داری میری ؟

_ میرم هیوا رو ببینم

_ باشه منم بعد از صبحانه میرم شرکت

_ ده شرکت باش منم هستم

سری تکون داد که از عمارت بیرون رفتم ... عجیبه ولی
بابا خواب بود ... سوار ماشینم شدم و به سمت خونه هیوا
روندم ...

" هیوا " روی میز غذا خوری نشسته بودیم و صبحانه
میخوردیم

... دیشب بعد از رفتن رسام تا وارد خونه شدم نویان
شروع کرد به داد و فریاد .. بابا ازم دلخور بود و باهام حرف
نمیزد ... مامان گفت

اشکال نداره ولی من نمیتونستم بی محلی بابا رو تحمل
کنم ...

بابا تا حالا ازم ناراحت نبود و هر روز با صبح بخیر و

بوسیدم لپش صبحانه میخوردیم ولی الان با اخم توی فکر بود ...

نویان با اخم بهم خیره بود منم بهش نگاه نمیکردم ... تنها کسی که درکم کرده بود مامانه ...

با بغض از روی میز غذا خوری بلند شدم گه صدای بابا امد :

_ کجا ؟

_ سیرم

_ چیزی نخوردی ... بشین صبحانتو بخوراشکی از صورتم ریخت که زود پاک کردم ولی همه

دیدن ... سرمو پایین انداختم که بابا از روی صندلی بلند شد و به سمتم امد ...

سرمو بلند کردم که بابا با دیدن چشم های اشکیم منو بغل کرد ... دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکام ریختن ..

هق هقم اوج گرفت که بابا روی سرمو بوسید و گفت :
_ گریه نکن دخترم

_ ب .. ببخ .. ببخشی .. بابا ...

_ مهم نیس فداتشم ... گریه نکن دردونم

بعد از یه ربع گریه بابا اشکامو پاک کرد و گفت :

_ حالا که تصمیمتو گرفتی خوشبخت بشی ... ولی یه شرط دارم

به بابا خیره شدم که گفت :- رسام باید دست از خلافاکاری
بکشد و به کار خوب
پیدا کند

نویان با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و داد زد :
- یعنی چی بابا ... اون خلافتشو کرده باید تاوانشو پس بده
... مگه خلاف سیگاره که آدم دست از کشیدنش برداره
- نویان داد نزن

نویان با دیدن خونسردی بابا رو به من گفت :
- من قسم خوردم دستگیرش کنم و بعدش اعدام ...
بابا وسط حرف نویان پرید و گفت :
- تو دیوونه شدی ... رسام الان شوهر خواهرته ...
میخواهی بچه خواهرتو یتیم کنی ؟
نویان با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیدم وارد اتاقش شد...
به بابا نگاه کردم و با بغض گفتم :
- بابا

- جونم دخترم
- نزار .. نویان کاری کنه
- نمیزارم

- قول بده
بابا لبخند ریزی زد و پیشونیمو بوسید :
- قول میدم شیرین عسلم

مامان لبخندی زد و گفت :

_ بیا صبحانتو بخور دخترم

_ خوردم کهبابا منو روی صندلی نشوند و گفت :

_ بخور گل بابا

لبخندی زدم که بابا پیشونی مامان رو بوسید و گفت :

_ بخور عشق دلم

مامان لبخند خجالتی زد و گفت :

_ سیوان !

با لبخند به بابا و مامان خیره بودم که صدای زنگ در

خونه امد ... بابا رفت تا باز کنه و منم یه لقمه تو دهنم

گذاشتم و تو دلم گفتم :

_ کاشکی رسام الان پیشم بود ... خیلی دلتنگشم

تا لقممو قورت دادم صدای بابا و رسام امد .. داشتم از

تعجب شاخ در می اوردم که رسام با ببخند ریزی به

سمتمامد و لپمو بوسید ...

با خجالت سرمو پایین انداختم که مامان گفت :

_ هیوا با آقا رسام برید تو اتاقت راحت باشید

باشه ایی گفتم و دست رسام رو گرفتم و دوتایی رفتیم تو

اتاقم ... تا وارد اتاق شدیم رسام در رو بست و منو پشت

در خفت کرد ...

قبل از اینکه حرفی بزنم رسام لبای داغشو روی لبام

گذاشت و با ولع بوسید ... دستامو دور گردنش حلقه کردم
و همراهیش کردم ...

رسام دستاشو روی باسنم گذاشت و باسنمو فشرد که اهی
تو گلو کشیدم ... رسام جونی گفت و لباسو روی گردنم
گذاشت ...

زبونشو روی گلوم کشید و مک زد که ناله ریزی کردم ..
با لذت چشمامو بستم و سعی کردم از رسام فاصله بگیرم
که دستاشو سفت دور کمرم حلقه کرد ... با صدای قفل
شدن در اتاقم با تعجب به رسام خیره شدم
که با نگاه شیطونی بهم چشمک زد و گفت :
_ دلم میخوادت خانومم

_ وای نه رسام

_ هیس ... زود تمومش میکنم

خواستم چیزی بگم که منو به سمت تخت خوابم برد و
روم خیمه زد ... تاپی که پوشیده بودم رو از تنم در آورد
و لباسو روی قفسه سینم گذاشت ...

حرکات رسام منو دیوونه میکردن و واقعاً نمیتونستم
مخالفت کنم ... قفل سوتینمو باز کرد و لباسو روی نوک
سینم گذاشت که اهی کشیدم ...

دستمو روی دکمه های پیراهنش گذاشتم که رسام خودش
باز کرد و پیراهنشو در آورد ... مکی به کتفم زد که

جا

بوسه عمیقی دقیقاً پی که قلبش می تپید زدم ... رسام اهی کشید و با چشم های خمارش بهم خیره شد ...
با دلبری دستی روی سینه برهنش گشیدم و گفتم :
_ عاشقتم پدر بچم

رسام لبخندی زد و با بی طاقتی لبمو بوسید و گفت :
_ میپرستم مادر بچم
لبخندی زدم که اونم خندید و لباشو روی لبام گذاشت ...
پایین تنشو بهم فشرد که با حس مردونگی شق شدش ته
دلم یه جوری شد ...

رسام دستاشو دو طرف شلوارم گذاشت و اونو از پاهام
بیرون کشید ... از روی شورتم دستی به بهشتم کشید که
تکونی خوردم ...

شورتمو پایین کشید و با لذت به بهشتم خیره شد ..
پاهامو

از هم باز کرد و به سمت بهشتم خم شد و زبونشو وسط
بهشتم کشید .. ناله ایی کردن و دستمو توی موهای رسام
فرستادم که

مک محکمی زد .. با لذت ناله میکردم و رسام بهشتمو
میخورد

لباشو از بهشتم جدا کرد و شلوارشو در آورد ... با دیدن

مردونگی بزرگش تکونی خوردم که رسام بین پاهام
نشست ...

مردونگیشو روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم ... وقتی
مردونگیش خیس شد آروم اونو واردم که که ناله ام بلند
شد ...

رسام بوسه ایی روی سینم فرستاد و حرکاتشو تند و عمیق
شروع کرد ...

با ناله ناخن هامو توی بازو های بزرگ و عضلانی
فرو کردم که با چشم های خما و لبخندی ریز گفت :
_ نکن پدر سوخته منم لبخند بی جونی زدم که سرشو توی
گردنم فرو کرد

... نفس نفس می زد و گردنمو می مکید ...
چند دقیقه بعد با صدای کم جونی گفتم :

_ ر .. رسام

رسام پیشونیمو بوسید و گفت :

_ جونم زندگیم

_ کافیه

_ باشه عشقم

ضربه های نهائیشو تند تر زد و خودشو داخلم خالی کرد
که هر دو ناله کردیم ... رسام قربون صدقم رفت و لپمو
بوسید ...

پایین تر رفت و روی شکمم رو بوسید ... بهم نگاه کرد و گفت :- اذیت که نشدی ؟

_ نه

_ فردا میریم دکتر تا وضعیتت رو چک کنن

_ باشه

با نگاه شیطونش گفت :

_ بریم حموم ؟

با کلافگی گفتم :

_ نه رسام

رسام لبخندی زد و سفت بغلم کرد ... روی سرمو بوسید

و گفت :

_ کی بچمون به دنیا میاد_ هشت ماه دیگه

_ هیچ وقت فکر نمیکردم روزی پدر بشم

با لبخند گفتم :

_ چرا ؟

_ به خاطر کارم و بابا .. بابا گفته بود یا رها یا هیچ کس

و کارم که بدتره

_ رسام برای کار چیکار میکنی ؟

_ یه شرکت و رستوران به نامم دارم .. برای زندگیمون

کافیه

با تردد پرسیدم :

- چیزه .. دختره .. رها .. چی شد ؟- بهش فکر نکن جونم
- رسام بگو دیگه

- هیچ شب وقتی برگشتم عمارت اونجا بود ... بهم
نزدیک شد ولی از اتاقم بیرونش کردم ... حتماً الان رفته
با اخم ساکت شدم که رسام دستی روی صورتم کشید و
گفت :

- اخم نکن خانومم ... هیچکی جاتو تو قلبم نمیگیره
- چرا امد تو اتاقت ؟

- جندس

- ا رسام

رسام گوشه لبمو بوسید و گفت :

- من باید برم شرکت- نه نروووو

- اگه تونستم شب میام پیشت

با بغض بهش خیره شدم که گفت :

- بغض نکن هیوا ... خوشم نمیاد هی بغض میکنی

- تازه امدی پیشم ... حتماً باید بری شرکت ؟

- اره .. جلسه دارم وگرنه نمیرفتم

با ناراحتی رومو ازش گرفتم که حس کردم از روی تخت

بلند شد و رفت سمت لباساش ...

اشکی از چشمم افتاد که همون موقع نگاه رسام بهم افتاد و

با عصبانیت گفت :

_ هیوا برای چی گریه میکنی ... گفتم که میام_ باشه ... برو
اینو با بغض گفتم و پتو رو روی خودم کشیدم که رسام
پتو رو کشید و با عجز بهم نگاه کرد ...

میدونم کار داره ولی ته دلم نمیخواست به این زودی بره
... نمیدونم چم شده ولی میخواستم پیشم باشه ..
رسام منو سفت بغل کرد و گفت :

_ به جون خودم کار دارم وگرنه اصلاً نمیرفتم ... قول
میدم شب میام پیشت و تا صبح کنارت میمونم خوبه ؟
اجباری سری تکون دادم که رسام صورتمو غرق بوسه
کرد و گفت :

_ شب میام عشق دلم

از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... اشکمو پاک
کردم و رفتم حموم ... کاشکی الان توی خونه خودمون
بودیم ... بعد از حموم روی تخت خوابم خوابیدم و دستمو
روی

شکم تختم گذاشتم ... هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که
این شکلی ازدواج کنم و باردار بشم ..

نه مراسم خواستگاری و نه عروسی ... یه عقد ساده و
بعد حاملگی نا خواسته ... رسام رو دوست دارم ولی دلم
میخواست عروسی بگیریم ...

خونه داشته باشیم و با آرامش کنار هم زندگی کنیم ... از

فکر بیرون امدم و خدا رو بابت داشته و نداشته هام
شکر کردم ..

دتقه ایی به در اتاقم خورد که بفرماییدی گفتم ... مامان
وارد اتاقم شد و با لبخند گفت :

_ برات میوه اوردم ... رسام چندین بار بهم گفت حواسم
بهت باشه و برات غذای مقوی درست کنم

_ ممنون مامان_ دلت چیزی نمیخواد برات بیارم ؟

_ دلم رسام رو میخو ..

مامان با لبخند ریزی بهم زل زد و من تازه فهمیدم چی
گفتم ... با خجالت نگاهمو از مامان گرفتم که گفت :

_ فداتشم دخترم ... سعی میکنم با پدرت حرف بزنم که

قبول کنه بری خونه شوهرت

_ مامان اینجا خوبه به خدا ...

مامان وسط حرفم پرید و گفت :

_ میدونم گلم ... منم وقتی حامله بودم دلم میخواست

پدرت پیشم باشه

_ به نظرت بابا قبول میکنه ؟

_ اره .. من و پدرت وقتی عاشق هم بودیم خیلی با

مشکل رو به رو شدیم و الان سیوان شما رو درک

میکنه برای همین چیزی به رسام نگفت

_ یعنی بابا رسام رو قبول میکنه ؟

_ اره ولی به وقت نیاز داره ... پدرت میدونه شما
همدیگه رو دوست دارید و حمله بودنت هم پدرت رو
آروم تر کرد ... بلاخره بچه بی گناهه
دستی به شکمم کشیدم که مامان گفت :
_ همه میوه ها رو میخوری

_ مامان زیاده

_ بخور هیوا

مامان از اتاق بیرون رفت و منم یه تکه سیب تو دهنم
گذاشتم ... رسام " رسام "

توی مسیر شرکت همش حواسم به ماشین نویان بود که
از دور تعقیبم می کرد ... اسکله فکر میکنه دارم میرم
عمارت ...

وقتی رسیدم شرکت وارد پارکینگ زیر زمینیش شدم و
ماشین رو پارک کردم ... سوار اسانسور شدم و رفتم
سمت اتاقم ...

منشی با دیدنم به سمتم امد و گفت :

_ صبح بخیر آقای زمانی

سری براش تگون دادم که ادامه داد :

_ پدرتون توی اتافتون منتظر شما هستن

رفتم تو اتاقم و در رو بستم ... با دیدنم اخمی کرد که
مقابلش روی مبل نشستم ... صبح بخیر پدر جان

– کجا بودی ؟

– پیش زنم

– تبریک میگم

– با اخم گفتم :

– با بت ؟

– نوه ام

– اهوم ..

– تو چطور تونستی آبروم رو جلوی مردم ببری ؟

– خودت خواستی ... دو ساله دارم بهت میگم نمیخوامش

– باهاش ازدواج میکردی بعد طلاقش میدادی– کلاً دوست

ندارم حتی صوری باهاش ازدواج کنم

– با من لج کردی ؟

– هر جور دوست داری فکر کن ... فقط اینو بدون که

عمرأً با رها ازدواج کنم ... حتی اگه صیغه یه روزه باشه

با اخم روشو ازم گرفت که پوزخندی زدم ... بابا خوب

میدونه من اگه بگم نه یعنی نه و الان داره سعی میکنه این

مسئله رو از ذهنش دور کنه ...

– چرا زنتو نیوردی خونه خودت ؟

– میارم

– حتماً سیوان خان اجازه نداد

اینو با تمسخر گفت که با اخم گفتم :

– من نخواستم فعلاً بیا... این روزا کارم تو شرکتزاده
چون یه مدت نبودم ... نمیخوام تو عمارت تنها باشه
... اونجا مادرش پیششه

بابا با شنیدن اسم مادر هیوا پوزخندی زد و گفت :
– نفس ... خیلی سیوان رو دوست داشت ... منم دوسش
داشتم ولی اون هیچ وقت بهم محل نمیداد و این باعث
شد

ازش کینه به دل داشته باشم و بدزدمش
– اهوم ... مادرم گنااهش چی بود ؟

– من تانیا رو دوست داشتم ... اون مادرت بود و برام
عزیزه ... ولی وسوسه نفس همیشه تو سرم بود
با عصبانیت و صدای لرزانی غریدم :

– خیلی بی غیرتی

چیزی نگفت و از مقابلم بلند شد ... با عصبانیت لیوان آب
رو بلند کردم و روی زمین کوبیدم ... دستی توی موهام
کشیدم که صدای در اتاقم آمد ... از اتاق بیرون رفت منم
شماره منشی رو گرفتم و گفتم

بیاد شیشه های روی زمین رو جمع کنه ... روی صندلی
نشستم و لب تابمو روشن کردم ...

میثم تو رستوران بود و داشت کار های سند رو انجام
میداد ... باید کارهامو از کار های بابا جدا کنم ... اونم

قبل از اینکه بدونه ...

اگه فهمید همه چی رو بهم میزنه تا من خلاصم و ادامه بدم
... با اینکه کارم فقط رد کردن قاچاق از مرز های
دریایی و زمینی بود ولی خب اینم یه جرمه ...
چند ساعت بعد در اتاقم باز شد و میثم وارد شد ... گردنم
خشک شده بود ... میثم سند روروی میز کارم گذاشت که
گفتم :

_ دستت درد نکنه

_ خواهش داداش وظیفه _ از فردا میتونی توی دفتر
مدیریت رستوران مشغول به

کار شی

میثم با لبخند گفت :

_ خیلی ممنون رسام

_ تو خیلی زحمت کشیدی و این مزد زحمات خودته ...
میثم روی مبل نشست و گفت :

_ تو چرا هنوز اینجایی ؟

_ تازه کارم تموم شد ... خداروشکر در نبودم همه چی
خوب پیش رفته

_ از کی اینجایی ؟

_ از ده صبح

_ نهار خوردی ؟ _ نه وقت نکردم

– الان آذان مغرب رو می‌گه تو هنوز نهارتو نخوردی ؟

– الان میرم خونه

– بریم رستوران با هم شام بخوریم

– ممنون داداش من به خانومم قول دادم شب پیشش
باشم

– ما رو باش کسی منتظرمون نیس

– برو زن بگیر بزار منتظرت بمونه

– نیس

– هس اما تو ..

وسط حرفم پرید و گفت :- من چی ؟

– هیچی داداش .. بریم ؟

– اره

سند رو برداشتم و دوتایی به سمت پارکینگ رفتیم ... اول
رفتیم عمارت و بعد رفتیم سمت هیوا .. دلم براش تنگ
شده بود ...

" هیوا "

به ساعت نگاه کردم که مامان برای شام صدام کرد ...
ناراحت بودم چون رسام نیومد ... روی صندلی نشستیم که
زنگ خونه زده شد ..

بابا رفت سمت در و من با دلخوری به غذا زل زده بودم
که صدای رسام و بابا امد که با هم حرف میزدن ...

نویان با عصبانیت قاشقش روی میز کوبید و گفت :- امروز
که پیش هیوا بودی .. الان برای چی امدی
- مسلماً نیومدم که تورو ببینم ..
نویان از روی صندلی بلند شد و داد زد :
- گم شو بیرون
با بغض رو به نویان گفتم :
- نویان درست حرف بزن
- داری از یه قاتل دفاع میکنی ؟
- اره ... این قاتل شوهر من و پدر بچمه
مامان جلومو گرفت و گفت :
- آروم باش دخترم ... عصبانیت برات سمه نویان رو به
رسام گفت :
- تو دیگه چقدر پررویی
بابا با عصبانیت رو به نویان گفت :
- نویان هرچی بی احترامی کردی چیزی بهت نگفتم ..
بس کن دیگه
رسام رو به بابا گفت :
- مهم نیس من امدم هیوا رو ببینم بعدش میرم
بابا خواست چیزی بگه که نویان به سمت رسام رفت و
داد زد :
- من اجازه نمیدم با خواهرم حرف بزنی

رسام با خشم غرید :- کی اجازه تو رو خواست ؟
نویان بلا فاصله مشتشو بلند کرد و روی صورت رسام
فرو آورد که رسام هم بدتر کار نویان رو تکرار کرد ...
بابا سعی میکرد جلوشونو بگیره و مامان با نگرانی بازوم
رو گرفته بود و داد میزد تا نویان بس کنه ...
رسام چشماش از عصبانیت قرمز شده بودن و با دلی پر
نویان رو میزد ... داد و فریادشون اوج گرفت که بازوم
رو از دست مامان رها کردم و به سمت نویان رفتم ...
وسطشون ایستادم و داد زدم :

– بس کن نویان
نویان خون گوشه لبشو پاک کرد و بدون توجه به من رو
به رسام داد زد :

– من بی غیرت نیستم که اجازه بدم بیای پیش
خواهرمرسام هم عصبانی تر از اون عربره زد :
– تو کی باشی که بخوام ازت اجازه بگیرم
بابا جلوی رسام رو گرفته بود و منم با گریه مقابل نویان
ایستادم و دستمو روی دستش گذاشتم :

– داداش تو رو خدا بس کن
رسام با پوزخند صدا داری گفت :
– باز که داری بهش میگی داداش
نویان با عصبانیت منو به طرفی هول داد و چون انتظار

این کار رو ازش نداشتم تعادلمو از دست دادم ...
افتادم و با حس ضربه دردناکی که به سرم بر خورد کرد
چشم هامو بستم و آخرین چیزی که شنیدم صدای یا
خدای

مامان و فریاد رسام بود ...
" رسام " با دیدن هیوا که غرق خون روی زمین افتاده دیوونه
شدم

... سر هیوا به لبه مبل بر خورد کرده بود و مادرش از
شدت نگرانی به گریه افتاده بود ...
هیوا رو بلند کردم و به سمت ماشینم رفتم ... اگه چیزیش
بشه هیچ وقت خودمو نمی بخشم ... هیوا رو روی
صندلی عقب ماشین خابوندم و منم سوار شدم
تمام راه رو تا بیمارستان صداش میزدم ولی از حال رفته
بود ... خون زیادی ازش رفته بود ...
وقتی رسیدم بیمارستان زود بلندش کردم و وارد شدم ...
از شدت نگرانی نمیدونم چی شد که خانواده هیوا رسیدن
و مادرش کنارم گریه می کرد ...

به لکه های خون روی پیراهن سفیدم نگاه کردم که دلم
فرو ریخت ... نکنه برای هیوام اتفاق بری بیفته ...
با دیدن اون سگ صفت با عصبانیت شدیدی به سمتش
یورش برداشتن و مشت محکمی روی صورتش زدم ... روی

زمین افتاد که به سمتش خم شدم و دوتا دستامو دور
گردنش حلقه کردم ... دلم میخواست بکشمش و از شرش
خلاص بشم ...

چند نفر دورمون جمع شده بودن وسعی می کردن منو
ازش جدا کنن ولی دلم خیلی ازش پر بود ...
با خشم فریاد زدم :

_ چرا هولش دادی .. حرومزاده ی بی صفت
با صورتی کبود بهم زل زده بود و دستاش روی دستام
بودن کلی من سفت تر گلوشو فشار دادم ... مردی دستمو
از گردنش جدا کرد و داد زد :
_ کشتیش مرد ..

_ بزار بمیره تا یه ملت ازش راحت بشن
دو مرد دستامو از گلوی نویان جدا کردن و منو به سمتگوشه
ایی کشوندن ... روی صندلی نشستم و به در اتاقی
که هیوا توش بود زل زدم ...

مادر هیوا گریه می کرد و پدرش سعی میکرد اونو اروم
کنه ... نویان رو هم بردن تو اتاقی چون خفه شده بود ...
کُلا از رفتم به خونه نفس پشیمون بودم ... حس میکنم
تقصیر منه ... دستی توی موهام کشیدم که دکتر از اتاق
هیوا بیرون رفت ...

به سمتش قدم برداشتم و گفتم :

_ آقای دکتر .. هیوا خوبه ؟

_ چیت میشه ؟

_ زنه

_ خون زیادی ازش رفته ولی حالش خوبه و سرش دوتا

بخیه خورد بچه چطوره ؟

_ اونم خوبه خدا رو شکر

_ میتونم ببینمش ؟

_ فعلا نه ... چون بارداره باید از حالش مطمئن بشیم
خدا رو شکری زیر لب گفتم و به عقب برگشتم که نگاهم

به مادر هیوا افتاد ... مادرش یکم آروم شده بود ..

دو ساعت بعد با اصرار من پدر و مادر هیوا رفتن خونه
و من شب رو پیش هیوا موندم ... اخر شب دکتر اجازه
داد برم ببینمش ...

با سر بانداژ شده و صورتی رنگ پریده خوابیده بود ...
صندلی رو به تخت نزدیک کردم و کنار هیوا نشستم ...
دستشو تو دستم گرفتم و عمیق بوسیدم که حس کردم
کمی

تکون خورد ... داشت به هوش می امد و با باز شدن
چشماش گیج بهم نگاه کرد ... پیشونیشو بوسیدم و گفتم
:

_ آروم باش زندگیم ... سرتو تکون نده فداتشم

– رسام

– چون رسام

– سرم درد میکنه

– یه دقیقه صبر کن زود میام ..

" هیوا "

هیوا با پرستاری امد که بعد از پرسیدن چند سوال مسکنی
داخل سرم تزریق کرد ... سیوان دستمو تو دستش گرفته
بود و بهم خیره بود ...

دست دومشو روی شکمم گذاشت و گفت :- چیزی حس
میکنی ؟

– نه

– دید داری ؟

– نه خوبم

دستمو بوسید و گفت :

– ببخشی عمرم ... تقصیر من بود ... اگه میدونستم
اینجوری میشه حاضر بودم بد قولی کنم و نیام پیشت

– نه رسام هیچ وقت بد قولی نکن

– اگه قراره به این حال بیفتی بد قولی میکنم

اخمی کردم که رسام روم خم شد و گوشه لبمو بوسید ...

دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم :

– رسام ته ریشت بلند شده اذیتم میکنهرسام لبخندی زد و

گفت :

– چشم خانومی میگیرم

– رسامی ؟

– جونم عمرم

– خیلی دوست دارم

– منم بیشتر دوست دارم دنیام

– راستییی

– جونم بگو

– برای بچه اسم انتخاب نکردیم

– هنوز یک ماهته_ تغریباً دو ماه

– خب باشه وقت زیاده

– خب الان بگو

– تا حالا بهش فکر نکردم

– الان فکر کن

رسام لبخندی زد و بعد از کلی فکر و نگاه کردن به اینور

و اونور گفت :

– اصلاً چیزی تو ذهنم نمیاد

– وا

شونه ایی بالا انداخت که گفتم :

– خب پس بگو دختر دوست داری یا پسر ؟_ برام فرقی

نمیکنه دوتاشونو دوست دارم

– منو چی ؟

– تو که عاشقتم

لبخندی به روی رسام زدم که گفت :

– بخواب زندگیم

– تو چی ؟

– منم میخوابم

– روی مبل ؟

– اره

– بیا پیشم بخواب_ نه هیوا سرت بخیه خورده ...

وسط حرف رسام گفتم :

– بیا دیگه

دستی توی موهای کشید و کتشو در آورد ... کنارم روی

تخت خوابید و منو بغل کرد ... دستی روی لپم کشید که

گفتم :

– رسام

– جونم

– قول بده دیگه نری سمت خلاف

– من که یه بار قول دادم زندگیم

دستشو تو دستم گرفتم و روی شکمم گذاشتم ... خیره به

چشن هاش گفتم :_ رسام این دفعه من تنها نیستم ...

قراره سه نفر بشیم و

باید قاطعانه از خلاف دست بکشی
_ چشم فداتشم ... قول میدم
لبخند ریزی زدم که گفت :
_ قربون دوتاتون برم
_ خدانکنه
رسام چشمکی برام زد و گفت :
_ نمیدونی چقدر میخوامت
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که منو سفت به خودش
چسبوند و یا حس مردونگی شق شدش دستمو روی
سینش کوبوندم و گفتم :
_ نکن رسام_ جون رسام خب میخوامت چیکار کنم
_ بخواب
_ خوابم نمیبره
_ من که حال خوب نیست بخوای یا نخوای نمیتونی
کاری کنی
_ فردا که میریم خونه
_ باز دعوای تو و نویان
_ نه ... میریم خونه خودم
_ عمارت ؟
_ نه ... یه خونه دیگه دارم
_ بابا قبول میکنه ؟_ اره من باهاش حرف میزنم

– رسام

– جونم

– میترسم نویان تورو لو بده

– به درک ... من هیچ وقت از کسی قایم نشدم و نمیشم

اگه میتونه بیاد منو دستگیر کنه

ساکت به اخم روی پیشونی رسام نگاه کردم که گفت :

– نصف شبه بخواب خانومی

آروم چشمی گفتم و چشمامو بستم که رسام روی سرمو

بوسید و آروم کنار هم خوابیدیم ...

صبح با حس تکون خوردن رسام بیدار شدم ... رسام با

دیدن چشم های بازم پیشونیمو بوسید و گفت :- صبح

بخیر زندگیم .. ببخشی چون بیدارت کردم

– صبح بخیر رسامم ... کجا میخواستی بری ؟

– پدرت امد تو اتاق و فکر کرد خوابیم من برم پیشش

با خجالت نگاهمو از رسام گرفتم و گفتم :

– وایی ...

رسام بوسه سریعی زوی لبم زد و بعد از برداشتن کتش

از اتاق بیرون رفت .. دستمو بلند کردم و آروم روی

سرم کشیدم که دردم امد ...

در اتاق باز شد و مامان گفت :

– صبح بخیر دختر گلم ... حالت خوبی ؟

– صبح بخیر مامانی ... اره فداتشم خوبم– جاییت درد
نمیکنه ؟

– نه

– بزار کمکت کنم لباساتو عوض کنی دکتر گفت
مرخصی

با کمک مامان آماده شدم و از بیمارستان بیرون رفتیم که
نگاهم به بابا و رسام افتاد ... وقتی بهشون رسیدیم رسام
دستمو تو دستش گرفت و رو به بابا گفت :

– ما دیگه بریم خونمون

با مامان و بابا خداحافظی کردم و دوتایی سوار ماشین
شدیم ... رسام دیتمو بلند کرد و بوسید :

– خوبی زندگیم

– اره

خدارو شکری زیر لب گفت و نگاهشو به جاده دوخت
...نگاهی به نیم رخ رسام انداختم ... عاشقشم ...
رو به رسام گفتم :

– رسامی

– جونم خانومم

– دلم یه چیزی میخواد

– چی میخواد عشق دلم ؟

– یه چیزی میخوام ولی نمیدونم چیه

رسام خندید و گفت :

- این دیگه چه حسیه .. اینکه چیزی بخوای و ندونی چیه
نمیدونم چم شده بود که با ذوق لبخندی زدم و گفتم :
- جدی میگم رسام- لب تر کن هرچی دلت خواست برات
میارم

توی فکر فرو رفتم و یهو گفتم :

- رسام لواشک

- دیگه ؟

- فعلاً همین تا یادم بیاد

رسام با لبخند خم شد و گونمو رفت بوسید و بعد گاز

گرفت که جیغی کشیدم :

- ایی لپم

- چقدر خوشمزه ایی تو

- رسام آخه تو ماشین

- یهو دلم خواستت دیگه دست من نیسلبخند ریزی زدم و

با یاد آوری نویان گفتم :

- رسام

- جونم

- نویان چی شد ؟

- نمیدونم

با تعجب بهش نگاه کردم و با دیدن اخم روی پیشونیش

گفتم :

– چرا اخم کردی خب

– نکنم ؟ اگه تو یا بچه چیزیتون بشه من چیکار کنم ؟

– کارش عمدی نبود

– اون میدونه تو حامله ایی برای چی هولت داد ؟– حواسش نبود ک ...

رسام با عصبانیت وسط حرفم پرید و داد زد :

– تو براش مهم نیستی ... اگه بودی اینکارو نمی کرد ...

اون خوب میدونه ما همدیگه رو دوست داریم ولی رفته

به پدرت گفته و قانعش کرده که نزاره بیای پیشم

– کی این حرفا رو زد ؟

– پدرت

– نویان نگران منه

رسام با عصبانیت و دلخوری نگاهشو ازم گرفت و گفت :

– اره اون نگرانته و کارش عمدی نبود ... چه خوب

براش دفاع میکنی– رسام چرا ناراحت شدی ... اون

خوشبختیمو میخواد

– اگه واقعاً خوشبختی تورو میخواست بی خیال

زندگیمون میشد ..

– نویان از دو سال پیش دنبالت بود نه الان

_ باشه

_ رسام ..

وسط حرفم پرید و گفت :

_ گفتم باشه ...

رسام عصبانی شده بود و اینو از اخم روی پیشونیش و

سرعت بالای ماشین میشه فهمید ...

وقتی رسیدیم خونه دوتایی پیاده شدیم و رسام با اینکه

ازم

دلخور بود دستمو گرفت و دوتایی وارد خونه شدیم ... خونه

قشنگی بود و ازش خوشم امد ... رسام روی مبل

نشست و من کل خونه رو دید زدم ... دو اتاق داشت که

یکیشون یه تخت دو نفره داره ...

به سمت رسام رفتم مقابلش ایستادم ... معلوم بود ازم

ناراحته منم بدون توجه به اخمش روی پاهاش نشستم ...

نگاهشو بهم دوخت که روی ته ریششو بوسیدم و گفتم :

_ آقای

چیزی نگفت که دستشو توی دستم گرفتم و روی شکمم

گذاشتم ... بهم نگاه کرد که به سمت گوشش خم شدم و

با

لحن بچگانه گفتم :

_ بابایی

رسام پوفی کشید و گفت :
_ اذیت نکن_ من یا تو ... تو ناراحتی
_ خیلی بدم میاد طرف دشمنمو میگیری
_ داداشم دشمنته ؟
_ اره ... بعدشم اون بی شرف داداشت نیس
_ رسام چی داری میگی ... منو نویان از بچگی با هم
بزرگ شدیم و همه میدونن خواهر برادریم
_ ولی نیست
_ الان تو میخوای چیکار کنم ... دیگه باهاش حرف نزنم
؟
_ نه راحت باش ...
_ رساممم
_ هیوا پاشو میخوام برم_ کجا ؟
_ کار دارم
_ رسام توروخدا ناراحت نباش
_ نیستم
_ بگو جون هیوا نیستم
_ برای چی باید قسم بخورم ؟
با عصبانیت از روی پاهای رسام بلند شدم و به سمت
اتاقی که تخت دو نفره داشت رفتم و در رو بستم ...
روی تخت خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم که اشکام

ریختن ... من نمیتونم بین عشقم و داداشم یکی رو
انتخاب
کنم ..

دوتاشونو از جونم بیشتر دوست دارم ... خدا چرا
بایدهمچین انتخابی کنم ... با صدای کوبیده شدن در خونه
گیرم به حق حق تبدیل شد ...

نمیدونم این روزا چرا زود گیرم میگره ... فکر کنم
بخاطر حاملگی منه ... اشک هامو پاک کردم و دستمو
روی شکمم کشیدم ...

دلم میخواست بدونم جنسیتش چیه ولی زوده هنوز ...
رسام برام لواشک نخریده بود چون تو ماشین بحثمون شد
فکر کنم یادش رفت ...

از اتاق بیرون رفتم و یه سری به آشپزخونه زدم ...
یخچال رو باز کردم که نگاهم به کیک شکلاتی افتاد ...
تیکه بزرگی ازش جدا کردم و توی دهنم گذاشتم ...
خیلی خوشمزه بود ... لب تاب رسام رو برداشتم و روی
تخت نشستم ... رمز نداشت و به وای فای وصل بود ...
انقدر توی اینترنت گشتم که نفهمیدم کی خوابم برد ... با
صدای زنگ خوردن در خونه بیدار شدم ... شالی روی
سرم انداختم و در رو باز کردم ... با دیدن میثم که دوتا
کیسه دستش بود لبخندی زدم و گفتم :

_ سلام

_ سلام زن داداش ... خوبی ؟

_ ممنون

_ عشق عمو چگونه ؟

هنگ کرده بهش خیره شدم که به شکمم اشاره کرد .. با
لبخندی گفتم :

_ اها بچه ... اونم خوبه

_ خدارو شکر ... اینم از نهار و شام و چند تا چیز میز
دیگه که رسام از صبح که رسید شرکت گفت برات بیارم
ولی یکمی کار داشتم دیر شد ببخشی

_ خواهش خیلی ممنون ... رسام چرا نیومد خونه ؟_ تو
شرکت کار داره ... چیزی لازم نداری ؟

_ نه ممنون

_ خداحافظ

غذا رو توی یخچال گذاشتم و رفتم سمت کیسه دیگه که با
دیدن محتویاتش دلم ضعف رفت ..

اول از همه لواشک رو برداشتم و توی دهنم چیوندم ...
خیلی ترش بود جوری که واسه چند لحظه چشمامو روی
هم فشار دادم ...

ساعت سه ظهر شد ولی رسام نیومد ... انقدر به در خونه
زل زدم تا اینکه بغضم گرفت ... تحمل اینکه رسام ازم

دلگیر باشه رو ندارم ...

اشک روی صورتم ریخت که صدای زنگ خونه امد ...
اشکمو تند تند پاک کردم و شالی روی سرم انداختم .. در
رو باز کردم که اخمام تو هم رفت ..نویان بود که با دیدنم
لبخند ریزی زد و گفت :

_ سلام خواهری

_ سلام

_ اجازه نمیدی پیام تو ؟

بی حرف از در کنار رفتم که نویان وارد شد ... در خونه
رو بستم و روی مبل نشستم که کنارم نشست ..
دستمو توی دستش گرفت و گفت :

_ خوبی ؟

_ به نظرت ؟

_ ببخشی ... من نمیخواستم اینجوری بشه

_ میدونم_ هیوا

_ بله

_ چرا اخمات تو همه ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ خوبم چیزی نیس

نویان ساکت منو بغل کرد و روی موهامو بوسید ...
پشیمونی تو لحنش معلوم بود و منم ازش ناراحت نبودم

...

از بغلش جدا شدم و گفتم :

_ نویان باهات حرف دارم

_ میشنومنگاهی به چشمای سبز رنگش انداختم و گفتم :

_ میشه قضیه خلاف رسام رو کنار بزاری ؟

با اخم گفت :

_ نه

_ به خاطر من

_ عشق کورت کرده ... هیوا اون یک قاتله ... مواد

فروشه ...

_ رسام قول داد خلاف رو کنار بزاره

_ کنار که نذاشته هیچ ... پیشرفت هم کرده

_ نه اینجوری نیس

_ چرا اینجوریاس ... داره بهت دروغ میگه_ رسام هرچی

باشه دروغگو نیس

_ بهت ثابت میکنم

_ چرا داری اینکارو میکنی ... رسام شوهرمه ... پدر

بچمه ... من بدونش نمیتونم زندگی کنم

_ میدونی با خلاف شوهرت چند خانواده بهم ریخت ؟

_ اون مجبوره

_ کی اجبارش کرده ؟

– پدرش

نویان پوزخندی زد و گفت :

– اتفاقاً پدرش الان با ما همدسته و قراره کلی سند امضاء شده بهمون بده که کار دستگیری زودتر انجام بشه با تعجب گفتم :– پ .. پدرش ؟

– اهوم ... و قول میدم حکمش اعدام باشه

اشکام روی صورتم ریخت و با عصبانیت داد زدم :

– تو دیوونه اییی ... تو همون نویانی ... تو داداشمی ...
دیگه تورو نمیشناسم

– اره من داداشتم ... همون نویانی هستم که خوشبختی خواهرشو میخواد ولی بدون اون قاتل
– نویان قسم میخورم ... اگه رسامو دستگیر کردی ... تا وقتی نفس می کشم ...

نویان وسط حرفم پرید و عربده زد :

– قسم نخور ... اون قاتله ... خلافکاره ... مگه شوهر
کمه که اینجوری به خاطرش قسم میخوری... رسام فقط
شوهرم نیس ... اون عشقمه ... مرد زندگیمه
نویان با بهت و خشم بهم زل زد و گفت :

– پشیمون میشی

عقب گرد کرد و از خونه بیرون رفت ... حالم بد شده بود
و از شدت عصبانیت دستام میلرزید ..

با تمام توانم رفتم تو اتاق و روی تخت خوابیدم .. با
صدای زنگ خوردن گوشیم نگاهی بهش انداختم ... رسام
بهم زنگ میزد ..

با دیدن اسمش روی گوشیم گریه ام تبدیل به هق هق شد
... گوشیم انقدر زنگ خورد که اخر مجبور شدم بردارم :
_ الو هیوا

دستم رو لبام گذاشتم و با صدای خش داری گفتم :
_ رسام_ جونم حالت خوبه ... هیوا داری گریه میکنی ؟
_ بیا

_ امدم زندگیم .. چی شده عشقم حالت خوبه ؟
_ اره ... فقط بیا

_ امدم فداتشم

تماس رو قطع کردم و از ته دل زار زدم ... از بس گریه
کردم دیگه اشکی تو چشمام نموند ... با صدای باز شدن
در خونه سعی کردم آروم بشم ...

چند لحظه بعد در اتاقم باز شد و رسام با چهره ایی نگران
به سمتم امد و بغلم کرد ... روی سرمو بوسید و گفت :
_ چی شده خانومی ... چرا گریه کردی

_ رسام_ جونم عمر رسام

_ م .. مگه .. قول ندادی .. که .. خلاف رو .. کنار
بزاری ؟

– اره خانومی قول دادم ... چی شده مگه
– رسام قسم بخور
– هیوا باورم نداری ... به عشقمون قسم از دیروز من
کارمو از کار پدرم جدا کردم
– پ .. پس .. نویان .. چرا
رسام اخم کرد و وسط حرفم پرید :
– اینجا بود ؟
– اره رسام با خشم دستی توی موهاش کشید و غرید :
– حرومزاده بی شرف
– رسام آروم باش
– من براش دارم
– نویان گفت پدرت باهاشون همدسته
– دروغ میگه ... بابا خودش اصل کاره ... اون هیچ
وقت خودشو لو نمیده
– پس برای چی نویان اینو گفت ؟
– همین که خودم فهمیدم منظورش چیه کافیه ...
– رسام توروخدا یه کاری نکنبرامون دردسر درست بشه
رسام پیشونیمو بوسید و گفت :– نگران نباش عشق دلم
دستامو دور گردن رسام حلقه کردم که اونم سفت منو تو
بغلش گرفت و سرشو توی موهام فرو کرد و عمیق بو
کشید ...

وقتی از هم جدا شدیم نگاهشو به چشمام سوق داد و گفت

:

_ لعنت به کسی که این چشمای نازتو اشکی میکنه ...
ساکت به رسام خیره شدم که لبخند ریزی زد و لباشو
روی لبام گذاشت ... چندین بوسه ریز و درشت روی لبام
کاشت و گفت :

_ آخ که چه خوش طعمن این لبای لعنتییی
لبخندی زدم که به سمتم نزدیک شد و لپمو گاز گرفت که
اخی گفتم ... دستی روی لپم کشیدم و گفتم :
_ رسام نکن درد میکنه _ بگو گاز نگیر ... نکن چیه ...
بعدشم دلم میخواد ...

و با چشم هایی که شیطننت ازشون بی بارید اضافه کرد :
_ از خیلی وقت نکردمت
مشک محکمی روی سینش زدم و گفتم :

_ رساممممم

_ جونمممممم

_ بی حیا

رسام لبخندی زد و گفت :

_ راستی برات یه چیزایی دست میثم فرستادم
_ اره آورد .. خیلی ممنون _ نوش جان .. من گشمنه نهار

نخوردم

_ جدی منم نخوردم بیا با هم ..

با فهمیدن حرفی که زدنم دستمو جلوی دهنم گرفتم و به
رسام که الان با اخم بهم نگاه می کرد خیره شدم

_ میدونی ساعت چنده ... برای چی نهارتو نخوردی ؟

_ خب ... میل نداشتم

_ اره دیگه حق داری ... حتماً همه لواشک هارو

خوردی دیگه اشتها نداری

_ نه .. چیزه .. یخورده موند

با دیدن نگاه رسام خندم گرفت و زود نگاهمو ازش گرفتم
... رسامو دستمو تو دستش گرفت و منو به سمت

آشپزخونه برد ... منو روی صندلی نشوند و آستین های
پیراهنشو تا زد ...

به سمت یخچال رفت و بعد از گرم کردن نهار اونو روی
میز غذا خوری چید و مقابلم نشست ...

بشقابمو پر کرد و گفت :

_ همشو میخوری

_ زیاده نمیتونم

با اخم گفت :

_ شروع کن

آروم شروع کردم به خوردن نهار که الان دیگه حکم شام

رو داره ... بعد از خوردن نهار رسام اجازه نداد کمکش
کنم و خودش به تنهایی بشقاب ها رو جمع کرد ...
به رسام خیره بودم که به سمتم امد و گفت :
_ من خستم بریم بخوابیم ؟ _ اهوم

دست رسام رو گرفتم و دوتایی رفتیم تو اتاقمون ... روی
تخت بغل رسام خوابیدم که دستشو توی موهام فرستاد
...

چشمامو بستم و از حرکت دست رسام توی موهام نهایت
لذت رو بردم که رسام پیشونیمو بوسید و گفت :
_ هیوام

_ جانم

_ به نظرت بچه دختره یا پسر ؟
_ نمیدونم ... شاید هم دوقلو شدن
رسام لبخندی زد و گفت :

_ کاش بشن ولی هرچی خدا بخواد ... مهم اینه که سالم
باشن _ اره

رسام ازم جدا شد و به سمت کمد لباسا رفت ... اول
لباسای خودشو در آورد و فقط یه شلوارک پوشید و بعد
یه لباس خواب راحتی برای من در آورد
به سمتم امد و گفت :
_ اینو بپوش

بی حرف لباس رو ازش گرفتم و بعد از در آوردن بلوز
و شلوارم خواستم بپوشم که رسام خیره بهم گفت :
_ لباس زیرتم در بیار

یکمی بهش نگاه کردم ولی با دیدن چهره جدیدش پشت به
رسام لباس زیرم رو در آوردم و لباس خواب نازک یاسی
رنگ رو پوشیدم ...

موهامو باز کردم و به سمت تخت خواب رفتم ...
دسامدستاشو برام باز کرد که رفتم تو بغلش ... سرشو توی
گردنم برد و چندین بوسه روی گردنم زد که قلقلکم امد :
_ رسام

رسام با صدایی بم و چشم های خماری گفت :
_ جونم

_ نکن قلقلکم میاد

_ دلم بد جور میخوادت خانومم
خیره به چشم های رسام گفتم :

_ منم همینطور

با تموم شدن حرفم رسام روم خم شد و لباسو روی لبام
گذاشت ... عمیق و تب دار می بوسید و منم همراهیش
میکردم ... رسام دست هاشو همه جای بدنم می کشید و
نالای های منو

بلند تر می کرد ... دستامو دور گردن رسام حلقه کردم که

لباشو از لبام جدا کرد و به سمت گردنم برد ..
گردنمو مک زد و پایین تر رفت ... کمی ازم جدا شد و
لباس خوابمو از تنم بیرون کند ... روم خیمه زد و بوسه
های داغشو از سر گرفت ...

بوسه ایی روی کتف رسام زدم که جری تر شد .. به
سمت شکمم رفت و چندین بوسه ایی زد ... پیشونیشو
روی شکمم گذاشت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که فکر
کنم با بچه بود ..

پاهامو از هم باز کرد و همونطوری که نگاهم می کرد
زبونشو روی بهشتم کشید که لرزیدم و ناله ایی کردم ..
کمی خودمو عقب کشیدم که رسام دستاشو دور رونم قفل
کرد و با حرکت لب و زبون رسام روی بهشتم ناله های
من اتاق رو پر کرد ...

نزدیک به اوج رسیدنم بود که رسام ازم جدا شد و با
چشمهای پر شیطنتی بهم خیره شد که با اخم گفتم :

_ رسام

_ جونش

_ اذیت نکن

_ نکردم که

شلوارکشو در آورد که با دیدن مردونگی بزرگ و کلفتش
با چشم های منتظر بهش چشم دوختم که بدون توجه بهم

مردونگی داغشو روی بهشتم کشید ...
اهی کشیدم و با لذت خودمو تکون دادم که رسام ازم
فاصله گرفت ... با اخم بهش نگاه کردم که خندید و گفت
:

– جونم .. چرا اخم کردی ؟

– رسام بس کن دیگه– چی رو بس کنم
کلافه گفتم :

– زود باش

رسام روم خیمه زد و لبمو کوتاه بوسید ... به چشمم
خیره شد و تکونی به کمرش داد که مردونگیش روی
بهشتم بالا و پایین شد

– چی میخوای ؟

– خودت میدونی

– نگفتی من از کجا بدونم

– رسامم

– جونمم– زود باش دیگهه

– چیکار کنم

خواستم چیزی که منتظرشه رو بهش بگم ولی یه فکر
شیطانی به سرم زد ... دستمو آروم به مردونگیش
رسوندم و دستمو دورش حلقه کردم که چشم هاشو با
لذت

بست ...

تکونی به دستم دادم و مردونگی داغشو با بهشتم خیس
کردم که رسام به سمت گوشم خم شد و غرید :
_ نکن توله

_ چی رو نکنم ؟

رسام به چشمام خیره شد و گفت :

_ آدا منو در میاری ؟

_ نهبوسه ریزی گوشه لب مردونه اش زدم و مردونگیشو
روی بعشتم کشیدم که آروم و کلافه ناله مردونه ایی کرد
و دستمو که روی مردونگیش بود رو گرفت و گفت :

_ دیوونم نکن ...

خیره به چشم هاش گفتم :

_ من که کاری نکردم ...

رسام با چشم هایی سرخ و خمار گفت :

_ یه جوری جرت میدم که دیگه از این کارا نکنی

خواستم جوابشو بدم ولی با فرو رفتن مردونگی داغ رسام
ناله ایی کردم که همون موقع شروع کرد به عقب و جلو
کردن خودش ...

لباشو روی لبام گذاشت و عمیق بوسید ... درد و لذت رو
هم زمان حس می کردم و لبای داع رسام منو دیوونه ترمی
کرد ...

رسام لباسو از لبام جدا کرد و با نفس نفس حرکاتشو تندتر ادامه داد ... چندین بار لرزیدم و به اوج رسیدم ولی رسام همچنان خودشو بهم می کوبوند ...

بدن های عرق کرمون و نفس نفس زدنمون حالمو دگرگون می کرد ... لذتم با شنیدن ناله های مردونه رسام چند برابر می شد ...

دستمو روی بازوی رسامو گذاشتم و بی جون بهش نگاه کردم که حرکت های اخرشو وحشتناک سنگین کوبوند و با اه غلیظی خودشو داخلم خالی کرد ...

با حس گرمای مایعی داخلم منم به لرزیدم و به اوج رسیدم ... با چشم های نیمه باز به رسام که روی من خم شده بود نگاهی انداختم که لبخندی زد و گفت :
_ به این میگن سکس

با شنیدن کلمه سکس واسه اولین بار از دهن رسام هینیکشیدم و گفتم :

_ بی ادبیب

رسام کنادم خوابید و منو تو بغلش گرفت ... سرمو روی سینش گذاشتم که خیلی زود خوابم برد ...

صبح با حس تکون خوردن رسام بیدار شدم ... رسام با دیدن چشم های نیمه بازم پیشونیمو بوسید و گفت :
_ صبح بخیر عشقم ... ببخشی بیدارت کردم

_ صبح بخیر رسامم

_ یه دوش میگیرم بعد میرم شرکت ... چیزی لازمنداری ؟

_ نه مرسی

_ ساعت هشت صبحه ... بخواب زندگیمسری تکون دادن و چشم هامو روی هم گذاشتم که بازم خوابم برد ...
...
گوشیمو برداشتم و بدن نگاه کردن به مخاطب جواب دادم :

_ بله

_ هیوا هنوز خوابی ؟

_ با شنیدن صدای رسام لبخند ریزی زدم و گفتم :
_ اهوم

_ ساعت سه ظهره ... پاشو یه چیزی بخور بچم ضعف کرد

_ نگران منی یا بچه ؟

_ هر دو عشق من هستید _ رسام قبول نیست من اول عشقت بودم

_ رسام خندید و گفت :

_ اول تو بعد بچه ...

_ الان درست شد ... کی میای رسامم
_ دو ساعت دیگه پیشتم عمر رسام
بعد از کمی حرف زدن با رسام تماس رو قطع کردم و
رفتم حمام ... نیم ساعت بعد شیر آب رو بستم و حوله رو
برداشتم که نگاهم به خودم توی آینه افتاد ...
از کنار به خودم توی آینه نگاه کردم و دستی روی شکمم
کشیدم ... با حس برآمدگی که جدیداً روی شکمم به وجود
آمده بود از ته دل لبخندی زدم ...
ثمره عشقمون روز به روز داره بزرگ تر میشه و
خودی نشون میده ... با ذوق از حمام بیرون رفتم و گوشیمو
برداشتم ...
دلم میخواست هر ماه یه عکسی از شکمم بگیرم تا تغییر
رو ببینم .. عکسی از شکمم گرفتم و حوله رو دور خودم
پیچوندم ...
لباسامو پوشیدم و موهای نم دارمو دورم ریختم ... با
گشنگی به سمت آشپزخونه رفتم و یخچال رو باز کردم
...
نگاهی به غذای رستوران انداختم ولی دلم املت میخواست
... گوجه ها رو در اوردم و مشغول شدم ...
چند دقیقه بعد که املت آماده شد روی زمین نشستم و با
ولع برای خودم لقمه گرفتم ... با اشتها املتم رو میخوردم

که صدای در خونه امد ...

با غرغر بلند شدم و بدون روسری در رو باز کردم که
نگاهم به رسام افتاد .. رسام با دیدنم لبخندی زد و
دستاشو

برام باز کرد ... با عشق رفتم تو بغل رسام که وارد خونه شد
و در رو

بست ... بوسه ایی روی گلویش زدم و گفتم :

_ خسته نباشی عشقم

_ سلامت باشی دردونم

_ دیر کردی رسام

_ کار شرکت زیاده ... یه سری به بابا هم زدم

_ به خاطر حرف های نویان ؟

رسام سری تکون داد و نگاهی بهم انداخت که یهو اخم

کرد ... با تعجب بهش خیره بودم که گفت :

_ چرا اینجوری در رو باز می کنی ...

_ چجوری ؟

_ نمیتونی روسری سر کنی ؟ لبخندی زدم و گفتم :

_ میدونم خودتی عشقم

رسام با اخم بهم نگاه می کرد که گفتم :

_ گشتت نیست ؟

_ چرا خیلی

_ املت درست کردم بیا با هم بخوریم
_ مگه قرار نبود کاری نکنی ؟
_ خب دلم املت خواست
رسام پیشونیمو بوسید و گفت :
_ فدای دلت بشم ... فردا یه خانومی استخدام میکنم که
بیاد
به خونه برسه .. باید استراحت کنییهو با ذوق گفتم :
_ راستی رسامم
_ چون رسام
بلوزمو بالا دادم و دست رسام رو توی دستم گرفتم و
روی شکمم گذاشتم ... کمی دستشو بالا پایین کردم که
رسام با حس بر آمدگی کوچیک روی شکمم لبخندی زد
...
رسام مقابلم زانو زد و دستاشو دو طرف شکمم گذاشت و
روی برآمدگی رو بوسید و زمزمه کرد :
_ فداتشم عشق بابا
با چشم های اشکی از شدت خوشحالی به رسام نگاه می
کردم که بلند شد و با دیدن چشم های اشکیم منو بغل
کرد
و گفت :- قربونتون بشم
_ خدانکنه ... رسام

– جونم عشقم
– چه حسی داری
– قابل وصف نیست ...
لبخندی زدم و به چشم های ستاره بارون رسام نگاه کردم
که بوسه ایی گوشه لبم نشوند و گفت :
– بریم نهار بخوریم مامان کوچولو
با لبخند به هم نگاه می کردیم که صدای زنگ خونه امد
... رسام ازم جدا شد و گفت :
– روسری سر کن
– چشم رسام رفت تا ببینه کیه منم رفتم تو اتاق و روسری
آبی
رنگم رو روی سرم گذاشتم و به سمت در خونه رفتم ...
با دیدن نویان و پشت سرش مامور ها تعجب و ترس تمام
تنم رو در بر گرفت ... دستمو روی دست مشتم شده
رسام گذاشتم که به سمتم برگشت و گفت :
– به مادرت زنگ بزن بگو بیاد پیشتم
– ت .. تو .. میخوای کجا .. بری ؟
– برم ببینم در داداشت چیه ...
با بغض گفتم :
– رسام ... میترسم
رسام در خونه رو کمی بست و پیشونیمو عمیق بوسید و

گفت :- چیزی نیس عشقم ... زود میام
لبمو کوتاه بوسید و از خونه بیرون رفت ... نوپان با
غرور به رسام نگاه می کرد ... اشکی از چشمم ریخت
که از دید رسام دور نمون ...
با اخم رو بهم گفت :

- برو تو هیوا ... به مادرت زنگ بزن بگو بیاد پیشت
سری تکون دادم که بد تر داد زد :
- برو دیگه

با دیدن چند ماموری که بهم نگاه می کردن دلیل
عصبانیتشو فهمیدم و زود وارد خونه شدم .. گوشیمو
برداشتم و به میثم زنگ زدم ...
- بله

- سلام- سلام زن داداش خوبی ؟
- ممنون .. ببخشی چون مزاحمت شدم ولی میخواستم
بگم نوپان همراه مامور ها امد و رسام رو بردن
میثم با تعجب گفت :
- کی برد ؟

- همین الان
- باشه الان میرم ببینم چی شده
- میشه بیای دنبالم ؟
- رسام قبول نمیکنه

_ توروخدا میثم ... بزار پیام
میثم با کمی مکث گفت :- باشه ... آماده شو دارم میام
تماس رو قطع کردم و آماده شدم ... چند دقیقه بعد پیامی
از طرف میثم امد که منتظرمه ... از خونه بیرون رفتم و
سوار ماشین شدم :

_ سلام

_ سلام ... دقیق بگو چی شده
نگاه میثم به جاده بود و به سمت کلانتری میرفت منم
همه

چی رو بهش گفتم و در اخر اضافه کردم :
_ نویان گفت پدر رسام باهاش همدسته ... راست میگه ؟
_ نه بابا ... منظور نویان اینه که میتونه از پدرش مدرک
بر علیه رسام برداره ولی پدر رسام هی چی هست انقدر
نامرد نیست که پسرشو لو بده
میثم با کمی مکث ادامه داد :- تازه لو هم بده پای خودشم
گیره

_ به نظرت رسام رو آزاد میکنن ؟
_ سعی میکنم تا ببینم چی میشه
چند دقیقه بعد رسیدیم که میثم رو بهم گفت :
_ به نظر من فعلا تو ماشین باش تا ببینم چی به چیه ..
رسام تورو ببینه کلی توبیخم میکنه

_ خب .. زود میای ؟

_ اره

کلید ماشین رو بهم دادو پیاده شد ... دستمو روی شکمم
می کشیدم و از ته دلم دعا میکردم تا رسام هرچه زودتر
آزاد بشه ...

نیم ساعت گذاشت ولی خبری از میثم نشد ...
گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم که نگاهم بهش افتاد
... وقتی

سوار ماشین شد گفتم :

_ رسام چی شد ؟

_ خوبه فقط مسئله جدی تر از این حرف هاست

_ چرا ؟

_ رهای جنده رفته مدرک بر علیه رسام جمع کرده و
داده دست داداشت ... از اونجایی هم که داداشت به خون
رسام تشنه هس کلی قضیه رو بهم پیچیده که حکم رسام
سخت تر بشه

با بغض رو به میثم گفتم :

_ میثم توروخدا یه کاری کن رسام آزاد شه

_ نگران نباش بهترین وکیل رو براش میگیرم ... فقط

الان باید آزادش کنم تا چند روز دیگه برای حکمش بره

دادگاه_ یعنی مدرکی که رها داده ..

میثم وسط حرفم پرید و گفت :
_ گفتم که ... رها مدرک آورده و داداشت فوری شکایت
کرده

_ مدرک درباره چی بود ؟

_ قاچاق مواد

با گریه گفتم :

_ میثم ... تورو .. خدا .. بزار برم .. ببینمش

_ همیشه ابجی ... باور کن همین که منو دید گفت هیوا

کجاس منم مجبور شدم بهش بگم خونه .. بدونه تورو با

خودم اوردم خیلی از دستم عصبانی میشه

اشک هامو پاک کردم و نگاهمو به جاده دوختم ... میثمنو

رسوند خونمون ... پیاده شدم و رو به میثم گفتم :

_ رسام از صبح چیزی نخورد ... میشه براش شام ببری

؟

حتماً

_ اره

_ خیلی ممنون

_ خواهش ... در خونه رو قفل کن و با خیال راحت

بخواب من تمام تلاشمو میکنم

سری تکون دادم و وارد خونه شدم ... دلم از نویان گرفته

بود ... بهش گفتم زندگیمو بهم نزن ... اشک و ناراحتیمو

دید ولی واسه اون انتقام مهم تر بود ..
حتماً

روی تخت خوابیدم و به گوشه ایی زل زدم ... فردا
باید برم دیدن رسام ... با بغض به رسام و آیندمون فکر
می کردم که صدای زنگ خونه امد ...
اشک هامو پاک کردم و رفتم سمت در خونه ... با دیدن بابا
بغضم شکست که زود بغلم کرد و روی سرمو بوسید
...

_ گریه نکن هیوای بابا
_ بابا

_ جانم گل دخترم
_ با .. نویان .. حرف بزن
_ چشم قشنگم ...

بابا اشک هامو پاک کرد و چند بار روی سرمو بوسید ...
یه لیوان اب بهم داد و گفت :
_ چیزی نیاز داری بردار تا بریم خونمون ... معلوم نیس
کی رسام رو آزاد میکنن نباید تنها بمونی
سری تکون دادم و بعد از اماده شدن همراه بابا رفتم
خونمون ... مامان کلی از نویان عصبانی بود و چند بار بهش
زنگ زد ولی جواب نداد ...
شب شد و بعد از خوردن شام نویان وارد خونه شد ...

خواست بره تو اتاقش که بابا صداش زد :

– نویان

– بله

– بیا بشین کارت دارم

– خستم بابا خوابم میاد

– شنیدی چی گفتم ؟

نویان با شنیدن صدای پر تحکم بابا روی مبل مقابلمون

نشست ... نگاه نویان خیره من بود ولی من بهش نگاه

نمیکردم :

– خوشت میاد خواهر حمله خودتو اذیت کنی ؟– من دارم

کارمو انجام میدم

– همه میدونن کارت اینه ... ولی تو با رسام لج کردی

– نخیر اینجو ...

بابا وسط حرف نویان با اخم گفت :

– نویان مرد باش و انکار نکن

نویان با عصبانیت داد زد :

– خب که چی ... اره من لج کردم ... ازش متنفرم و قسم

خوردم که یه روزی اعدامش کنم ... واسم مهم نیس کی

باشه

بابا هم مثل نویان گفت :

– صداتو واسه من بلند نکن ...

بابا با اخم ادامه داد :- نویان تو پسر منی ... هیوا هم دختر
منه ... من دوست

ندارم دوتاتونو ناراحت ببینم ... تو میتونی کارتو ادامه
بدی و شده برای دل خواهرت بی خیال رسام بشی
_ نمیشم

بابا این دفعه با خشم غرید :

_ که اینطور ... باشه اقا نویان .. موفق باشی .. ولی
دیگه حق نداری منو بابا خطاب کنی
نویان خواست چیزی بگه که بابا دستشو به معنای سکوت
بالا برد و گفت :

_ مگه نگفتی خستمه ؟ برو بخواب تا فردا با انرژی بری
سر وقت شوهر خواهرت

بابا بعد از تموم شدن حرفاش از روی مبل بلند شد و رفت
تو اتاقش ... ماما از دست نویان ناراحت بود و نویان
هم با عصبانیت از خونه بیرون رفت ... با بغض به ماما
نگاه کردم که بغلم کرد و گفت :

_ گریه نکن فداتشم ...

_ ماما ... من نمیخواستم ... دعواشون بشه

_ میدونم عزیزم ولی نویان باید به خاطر تو و پدرش
کوتاه می امد ..

ماما لپمو بوسید و با لبخند گفت :

– صورتتو بشور و به بچت فکر کن ... نباید انقدر
خودتو ناراحت کنی
سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم ... گوشیمو برداشتم و به
میثم زنگ زدم که با تاخیر جواب داد :
– جانم زن داداش
– سلام خوبی– شکر میگذره
– رسام خوبه ؟
– اره نگران نباش
– نمیدونی کی آزاد میشه ؟
میثم با کمی مکث گفت :
– آجی نمیخوام نگرانت کنم ولی ... فکر نکنم به این
زودی آزاد بشه .. قاچاق مواد چیز کمی نیس ...
– مگه نگفتی براش یه وکیل خوب میگیری ؟
– گرفتم ولی خب ... نمیتونه رسام رو همینجوری آزاد
کنه
– میتونم فردا رسام رو ببینم ؟– نه نه ... نیاز نیس بیای
از هول شدن میثم تعجب کردم ولی به رو خودم نیوردم :
– الان پیش رسامی ؟
– نه تو ماشینم
– براش شام فرستادی ؟
– اره

– ببخشی چون اذیتت کردم
– این حرفا چین میزنی .. رسام خیلی بیشتر از اینا در
حقم خوبی کرده
با کمی مکث گفتم :
– خیلی ممنون ... خدا حافظ _ خدا نگهدار
گوشیمو خواموش کردم و روی تخت خوابیدم که زود
خوابم برد ...
صبح زود بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه به میثم
زنگ زدم که زود جواب داد :
– سلام صبح بخیر
– صبح بخیر زن داداش
– خوبی ؟
– ممنون ... کاری داشتی ؟
– چیزه ... خواستم بهت بگم میخوام رسام رو ببینم
– نمیشه
– چرا ؟ _ ابجی رسام به قاچاق مواد متهم هست ... دعوا
نیست
که من و تو بتونیم همون موقع آزادش کنیم ...
– اگه بگم زنشم چی ... باز اجازه نمیدن ؟
– نه
– وکیل براش گرفتی ؟

_ اره ... آقای علی اکبری وکیل رسام شد و داره به
کاراش رسیدگی میکنه
_ کی میری پیش رسام ؟
_ دو ساعت دیگه ... چطور ؟
_ میشه بهم زنگ بزنی که باهاش حرف بزنم ؟
_ بزار ببینم چی میشه ... اگه اجازه دادن باشه _ ممنون ...
خداحافظ
_ خدانگهدار
تماس رو قطع کردم و با دلتنگی و بغض به گوشه ایی
زل زدم ... دلم بد جور رسام رو میخواد ...
به عکساش توی گوشیم نگاه کردم که با پلی شدن فیلمی
که رسام هنگام بوسیدن من ازم گرفتن اشکام ریختن ...
انقدر نازک نارنجی نیستم که اگه دو روز رسام رو نبینم
گریه کنم ... اینا همی تاثیرات حاماگی من بود ...
" رسام "
با حس دردی که توی کمرم پیچید آخی گفتم و تکیمو از
دیوار برداشتم ... دمر روی تخت خوابیدم که با صدای
قفل در آهنی نگاهمو بهش دوختم ...
میثم همراه سربازی وارد شد ... به سختی از روی تخت
بلند سدم که میثم گفت :- راحت باش
_ هیوا خوبه ؟

– اره ولی خیلی نگرانته و اصرار داره تورو ببینه
– اصلاً قبول نکن
– دیر یا زود که میفهمه
– نمیخوام نگران تر از این بشه ... برای خودش و بچه
خوب نیست
– یه پماد برای زخم های کمرت خریدم ولی اجازه ندادن
بهت بدم
– حرومزاده کثافت ... باید وقتی هیوا گفت امد خونه
میرفتم سراغش
– اول باید آزاد بشی ... میثم همین امروز سعید و بچه ها
رو میفرستی سراغش
– رسام آ ...
وسط حرفش پریدم و با عصبانیت غریدم :
– گفتم همین امروز
– پوفف .. باشه
– اکبری چیکار کرد ؟
– داره تمام سعیشو میکنه ... شب میاد اینجا که باهات
حرف بزنه
– اون جنده چی شد ؟
– پیش بچه هاس ... کارشو ساختن
– خوبه ... تا وقتی من آزاد بشم بزار همونجا باشه_ زیاده

روی نیس رسام ؟

_ نه ... من که نگفتم کتکش بزمن ... اون داره کار هر
شبشو انجام میده ... منتها گروهی
_ هیوا گفت امدم پیشت بهش زنگ بزمن که باهات حرف
بزنه

_ پس منتظر چی هستی .. بزمن دیگه
_ باشه

شماره هیوا رو گرفت و گوشی رو بهم داد ... تا اولین
بوق رو خورد صدای هیوام امد :

_ چی شد میثم ؟

_ سلام عشق دلم

هیوا با کمی مکث و صدایی که از اینجا هم بغض رومیشه
توش حس کرد گفت :

_ رسام

_ چون رسام .. عمر رسام

_ خیلی دلتنگتم

_ من بیشتر فداتشم

_ چرا اجازه نمیدن پیام پیشت ؟

نگاهی به میثم انداختم که از کنارم دور شده بود تا راحت

تر با هیوا حرف بزمن انداختم و گفتم :

_ اینجا قانون داره گلم ... نمیشه بیای

_ خب ... دلم بغلتو میخواد
_ فدای دلت بشم ... قول میدم سعی کنم زودتر آزاد بشم
... منم خیلی دلتنگتم خانومم ... کوچولوم چگونه؟ _ اونم
خیلی دلتنگ باباشه
_ قربونتون برم
_ رسام غذای اونجا خوبه یا میخوای برات بفرستم ؟
_ نه خانومم خوبه
_ رسامم
_ جونم
_ خیلی دوست دارم
_ منم دوست دارم عشقم
_ سعی کن اجازه بدن پیام ببینمت
_ چشم دردونمبا صدای سرباز که می گفت وقت تمومه به
هیوا گفتم :
_ زندگیم دیگه باید گوشی رو بدم به میثم ... مواظب
خودت و کوچولوم باش
_ چشم عشقم
_ روشن گلم ... خداحافظ
_ خداحافظ
_ گوشی رو به میثم دادم که با یا خداحافظی اونم رفت و در
رو قفل کردن ... بلوزی که میثم برام آورد رو از تنم در

اوردم و دستی به کمرم کشیدم ...
با حس سوزش و درد دستمو برداشتم و دوباره دمر روی
تخت خوابیدم ...

همون روزی که منو بازداشت کردن اون بی ناموس (
نویان) به بهانه بازجویی کردنم بیست ضربه شلاق بهمزد
که آقای اکبری با فهمیدن این موضوع خیلی زود
اعتراض کرد ...
" هیوا "

ساعت دو شب شده بود ولی نویان نیومد خونه ... مامان
خیلی نگرانش شده بود ولی بابا می گفت شاید چون
دیروز باهاش تند برخورد کردم ناراحته و نیومد ..
بابا ، با کلانتری تماس گرفت ولی اونا هم خبری ازش
نداشتن ... گوشیش خاموش بود و بیشتر از همه مامان
بیتابی می کرد ...

ساعت نزدیک به سه شب بود که صدای زنگ خونه امد
... بابا رفت تا در رو باز کنه و منو مامان هم رفتیم
بیرون که با دیدن نویان شوکه شدیم ..
زیر چشمش ورم کرده بود و گوشه لبش خونی بود ...
نای ایستادن نداشت و تلو تلو میخورد ...
مامان به سمتش رفت و با نگرانی ازش می پرسید کیاینکارو
کرد و غیره ... با حس حالت تهوع دستمو جلوی

دهنم گذاشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم ...
انقدر بالا اوردم که فشارم افتاد ... از سرویس بیرون
رفتم که مامان با نگرانی گفت :
_ هیوا ... خوبی ؟
_ اره مامان ... چیزی نیس
_ جاییت درد نمیکنه ؟
_ نه خوبم
_ هیوا حالت بده بگو بریم دکتر
_ نگران نباش قشنگم .. خوبم
مامان با نگرانی سری تکون داد و برگشت پیش نویان ...
منم نگران نویان بودم ولی با کار هایی که باهام کرد
دوست ندارم برم پیششروی تخت خوابم خوابیدم و به
سقف اتاقم زل زدم .. جای
رسام کنارم خالی بود و دلم میخواست الان پیشم باشه ...
دستی روی شکمم کشیدم و گفتم :
_ دلت برای بابا تنگ نشد ؟
چیزی حس نکردم و با ناراحتی گفتم :
_ خوابی ؟
با اینکه تا حالا خودی نشون نداد ولی دوست داشتم الان
یه حرکتی کنه ... این هفته وارد چهار ماهگی میشم و
فکر کنم بچه باید حرکاتشو شروع کنه ...

به پهلو خوابیدم و به دیوار زل زدم که با حس نبض زدن
های ریزی تو شکمم خشکم زد ... وقتی حواسمو جمع
کنم او نبض کوچیک رو حس می کردم ...
با ذوق از روی تخت خوابم بلند شدم و بدو بدو رفتم
پیشمامان که همراه بابا توی اتاق نویان بودن ..
مامان با دیدنم گفت :

– چی شده دختره چرا میدوی

– مامان بچه

– بچه چشه هیوا ... بگو دیگه

– مامان یه نبضی تو شکمم حس کردم ... بچه هست
مگه نه ؟

– وای دختر جون به لبم کردی ... اره خب مگه دکتر

بهت نگفت ؟

– نه نگفت

– وقتی به پهلو میخوابی حسش میکنی

با لبخند به مامان و بابا نگاه کردم که بابا گفت : _ هیچ

وقت فکر نمیکردم اون هیوای شیطون و لوس

بابایی یه روز مادر بشه

مامان با لبخند رو به بابا گفت :

– مگه دخترم چشه ...

بابا با لبخند دستشو برام باز کرد و گفت :

_ بیا بغلم ببینم خوشکل خانوم
با ذوق رفتم تو بغل بابا که روی موهامو بوسید ... نگاهم
به نویان افتاد که با اخم به زخم دستش زل زده بود ...
از بغل بابا جدا شدم و رفتم تو آشپزخونه ... جعبه کمک
های اولیه رو برداشتم و به سمت اتاق نویان رفتم ...
مقابلش نشستم و بدون حرف مشغول پانسمان کردن زخم
هاش شدم ... بابا و ماما از اتاق نویان بیرون رفتن که
نویان گفت :- هیوا
جوابشو ندادم که با اخم گفت :
_ دیگه خبری از جانم گفتن هات نیس ... انقدر بد شدم ؟
_ اره
پوزخندی زد و گفت :
_ انقدر دوسش دادی که بی خیال داداشت میشی ؟
_ من بی خیال تو نیستم ... این تویی که بی خیال
خانوادت شدی ... اونم به خاطر اینکه که جلو رسام کم
نیاری
_ بحث کم آوردن نیس ... شوهر عزیزت رئیس باند
قاچاق مواد و هزار کوفت و زهرماری دیگس ... منم
پلیسم و کارم دستگیر کردن دزد و خلافکاراس... رسام نه
دزده و نه خلافکار
_ داره بهت دروغ میگه

– نویان بس کن .. اصلا تو راست میگی رسام خلافکاره
– چرا باور نمیکنی ؟
با بغض بهش نگاه کردم و گفتم :
– منم میدونم شوهرم خلافکاره ولی قسم خورد که دیگه
نیس ... نیاز نیس هی تو صورتم بکوبی که شوهرم
خلافکاره ... اینو خودمم میدونم ولی دیگه نیس
– هیوا تو چرا بغض میکنی ... من نمیخوام زندگیت به
خاطر همچین آدمی خراب بشه
– این آدمی که داری دربارش حرف میزنی خیلی هم
خوب زندگیمو درست کرد ... همدمم شد و پدر بچم ...
منم از زندگی باهاش راضیمنویان با عصبانیت فریاد کشید
:

– اصلاً به درک ... ولی من قسم خوردم هیوا ... قسم
خوردم اعدامش کنم ... همین الان میگم که بعد ناراحت
نشی

پوزخندی زدم و گفتم :

– باشه میتونی اعدامش کن ... موفق باشی داداش
از کنارش بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... اشک هایی که
صورتمو خیس کرده بودن رو پاک کردم و روی تخت
خوابم خوابیدم ...

پتو رو دور خودم پیچوندم و چشم هامو بستم که زود

خوابم برد ... صبح با صدای مامان بیدار شدم :
_ هیوا ساعت سه ظهره ... پاشو یه چیزی بخور دخترم
_ وای مامان چرا زودتر بیدارم نکردی_ دیشب دیر وقت
خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم .. یه
قورمه سبزی درست کردم مخصوص برای تو ...
دوروزه کم غذا میخوری
_ ممنون مامان ... اشتها ندارم
_ عزیزم تو بارداری همیشه چیری نخوری ... فردا باید
بریم دکتر نوبت داری
_ مامان به نظرت جنسیت بچه رو تشخیص میکنه ؟
_ به احتمال زیاد اره
با خوشحالی لبخندی زدم که مامان هم خندید و گفت :
_ رسام دوست داره دختر باشه یا پسر ؟
_ گفت مهم نیس فقط سالم باشه
_ خداکنه سالم و سلامت به دنیا بیاداز روی تخت خوابم
بلند شدم و بعد از یک دوش نیم
ساعته لباسامو پوشیدم و با موهای خیس از اتاقم بیرون
رفتم ...
بابا با دیدنم اخم کرد و گفت :
_ هیوا موهاتو خشک کن
_ خودشون خوشک میشن

_ سرما میخوری دختر ... زود برو موهاتو خشک کن
_ به یه شرط ؟
بابا لبخندی زد و گفت :
_ تو جون بخواه
_ باید موهامو ببافی
_ چشم بدو خشک کنبا لبخند ریزی رفتم تو اتاقم و
مشغول خشک کردن موهام
شدم ... بابا و مامان عاشق هم بودن و هستن ...
وقتی کوچیک بودم بابا موهای من و مامان رو برامون
می بافت و من کلی ذوق میکردم ...
وقتی کارم تموم شد کش موی سرم رو با خودم بردم و
روی پاهای بابا نشستم که اونم مشغول بافتن موهام شد
...
آخر کش مو رو ازم گرفت و آخر موهامو بست ... بوسه
ایی روی سرم زد که بغلش کردم و یه ماچ گنده از لپش
گرفتم که مامان با دیدنم گفت :
_ لپ عشقمو کندی
_ با اخم مصنوعی گفتم :
_ دوس دارم لپ بابامه
بابا لبخندی به کلکل من و مامان زد و دستشو به
سمت مامان بلند کرد ... مامان دست بابا رو گرفت و روی پای

دیگه بابا نشست که بابا لپشو بوسید و گفت :
_ دوتاتون عشقای من هستید ... یکیتون نباشه منم
نیستم

از روی پای بابا بلند شدم و گفتم :
_ بابا من میخوام برم دیدک رسام
_ قبول میکنن ببینیش ؟
_ اره ... میثم هر روز میره پیشش
_ باشه میرسونمت

_ نه بابا خودم میرم ... فقط ماشینتو بهم قرض بده
_ ماشین مال خودت فداتشم
خدانکنه ایی گفتم و رفتم تو آشپزخونه ... برای خودم
نهار گذاشتم و با اشتها خوردم ... بعد از تموم شدن
نهارمآماده شدم و رفتم سمت بازداشتگاه ...
توی راه شماره میثم رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب
داد :

_ سلام زن داداش
_ سلام خوبی میثم
_ بخوبیت
_ میثم میشه شماره وکیل رسام رو بدی ؟
_ باشه ولی برای چی ؟
_ میخوام رسام رو ببینم ... فکر کنم اگه اون باشه بهم

اجازه بدن ببینمش
میثم با کمی مکث گفت :
_ خب تو بیا بازداشتگاه منم هستم_ اها باشه من تو راهم
_ فعلا
تماس رو قطع کردم و بعد از بیست دقیقه رسیدم ..
ماشین
رو پارک کردم و پیاده شدم ... با فکر کردن به اینکه چند
دقیقه دیگه رسام رو میبینم ته دلم یه جوری شد ...
با دیدن میثم به سمتش رفتم :
_ سلام
_ سلام ... میتونم ببینمش ؟
_ چقدر عجله داری ... صبر کن آقای اکبری بیاد
_ قضیه رسام چی شد ؟
_ هفته دیگه میره دادگاه ... باید ببینم حکمش چیه اون
وقت آقای اکبری سعی میکنه ازش کم بشه چون
اینجانمیشه کاری کرد
_ چرا نمیشه ؟
_ چون مدرک دارن
خواستم چیزی بگم که با صدای مردی به سمتش برگشتم
... بهش میاد چهل و پنج سال باشه ... میثم من رو بهش
معرفی کرد و گفت که میخوام رسام رو ببینم

آقای اکبری با کمی مکث گفت :
_ خوب شد امدی چون فردا میره زندان انفرادی تا وقتی
که روز دادگاه برسه
با نگرانی گفتم :
_ چرا ؟

_ به جرم قاچاق مواد مخدر متهم هستن و چیز ساده ایی
نیس که ازش بگذرن چی ... چیز .. چقدر میتونه ..
باشه ؟
_ چی ؟
_ حکم .. رسام

_ اگه نتونم از چیزی تبرئش کنم حکمش یا مئبد و یا
اعدامه ... اگه تونستم حکمش ده الی هشت سال حبس
هست

با تموم شدن حرف آقای اکبری نمیدونم چی شد که اشکی
از چشمم ریخت و داشتم روی زمین می افتادم که میثم
منو گرفت و روی صندلی نشوند ...
آقای اکبری لیوان ابی بهم داد که با گریه گفتم :
_ تو .. تورو .. خدا .. بزار ببینمش
_ حتماً میبینش نگران نباش_ الان ... میخوام .. ببینمش
میثم گفت :

_ باشه آبجی گریه نکن همین الان میزارم ببینیش

اشک هامو پاک کردم و خواستم بلند بشم که میثم گفت :
_ بلند نشو ... همینجا بمون الان زود میام که بری رسام
رو ببینی
باشه ایی گفتم که میثم به سمت راهرویی قدم برداشت
...
" رسام "

روی تخت خوابیده بودم که صدای قفل در آمد ... میثم
وارد شد که با درد از روی تخت بلند شدم ...
_ سلام داداش

_ سلام خوبی ... چرا اخم کردی_ هیوا اینجاس
_ مگه بهت نگفتم نزار بیاد

_ بی خبر آمد چیکار کنم ... بعد اکبری درباره حکمت
بهش گفت که نزدیک بود از حال بره
_ الان خوبه ؟

_ اره ولی گریه میکنه و بهونتو میگیره
_ بگو بیاد

_ زخم کمرت چی ؟ بهتر نشد ؟

_ نه تازه بد تر هم شد ... شب کمی خونریزی میکنه
_ امشب حتماً پماد و قرص ها رو اوکی میکنم چه قانونی
باشه چه خلاف_ ممنون داداش ... هیوا رو بفرس که دلم
براش یه زره

شده

_ چشم داداش

میثم از اتاق بیرون رفت که تیشرتمو پوشیدم تا زخمام

پیدا

نشن ...

چند دقیقه نگذشت که با آمدن هیوا دستامو براش باز

کردم

اونم با چشم های اشکی توی بغلم غرق شد ...

دستامو محکم دورش حلقه کردم و از ته دل عطر تنشو

توی ریه هام فرستادم .. تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم

...

با شنیدن صدای گریه هیوا ازش جدا شدم و پیشونیشو

بوسیدم :

_ گریه نکن عمر رسام

_ دلتنگتم رسام_ منم همینطور عشقم ...

اشک هاشو پاک کردم و صورتشو غرق بوسه کردم ...

سرمو توی گردنش فرستادم و انقدر بوسیدم که به نفس

نفس افتادم ...

_ چقدر لاغر شدی زندگی رسام

_ تو هم لاغر شدی ... غذای اینجا خوب نیست نه ؟

_ همه چی بدون تو خوب نیس

– کاشکی زود از اینجا بیرون بیای
– تو نگران من نباش فداتشم ... حواست به خودتو و بچم
باشه
– اونم بهونتو میکنه
– قربونتون برم ... دل منم بهونتونو میکنه ولی باید
صبرکنم
– رسام
– جون رسام
– آقای اکبری چی می گفت ؟
– معلوم نیس چی بشه فداتشم ... من بابت زندانیم پول
زیادی میدم که ازش کم میشه
– ولی اون گفت ..
وسط حرفش پریدم و گفتم :
– آقای اکبری بهترین وکیل تهرانه ... نگران چیزی نباش
جونم
دستی روی شکم گرد هیوا کشیدم و مقابلش زانو زدم ...
بلوزی که روی مانتو مدل بازش پوشیده بود رو بالا دادم
و روی شکم سفیدشو بوسیدم ... سرمو روی شکم هیوا
گذاشتم و زمزمه کردم :
– کوچولوی بابا چطوره
با حس حرکتی توی شکم هیوا سرمو بلند کردم که نگاهم

به لبخند و ذوق کردن هیوا افتاد ... منم مثل خودش باور
نمی‌کردم واکنش نشون بده
لبخند عمیقی زدم و خداروشکری گفتم و دوباره روی
شکمشو بوسیدم ...
بلند شدم و هیوا رو بغل کردم که سرشو روی سینم
گذاشت و دستاشو دورم حلقه کرد ...
با نشستن دستاش روی کمرم و دقیقاً جای زخم با درد
چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ...
سرمو توی موهایش فرستادم و عمیق بو کشیدم که هیوا
حلقه دستاشو تنگ تر کرد و من بی اراده اخی گفتم که
هیوا با تعجب ازم جدا شد ... سعی کردم بی توجه بشم که
هیوا گفت :

– رسام .. چرا چشمتا قرمز شده

– چیزی نیس گلم

– رسام بگو

– چی رو بگم ؟

با شک و تردید نگاهم کرد که یهو گفت :

– تیشرتتو در بیار

– برای چی ؟

– در بیار رسام

– هیوا ... وسط حرفم پرید و گفت :

– رسام جان هیوا در بیار
با عصبانیت داد زدم :
– چرا قسم میخوری ؟!
– در نمیاری که
با خشم تیشرتمو در اوردم و گوشه ایی انداختم و گفتم :
– بفرما ... دیدی چیزی نیس ؟
هیوا نگاهی به بالاتنه لختم انداخت و با شک و ترید
مشغول بررسی شد که با دیدن کمرم هینی کشید و با
چشم
های اشکی بهم زل زد ...
به سمتش برگشتم که با بغض گفت :– ر .. رسام
– جونم
– ا .. این .. چ .. چیه ؟
– زخم .. زخم شلاق
اشک های هیوا حالمو بد تر می کرد ... با کلافگی گفتم :
– هیوام .. گریه نکن خوشکلم
– ک .. کی .. اینکارو .. کرد ؟
– نمیدونم ... صورتشو پوشونده بود ... شلاقه دیگه
– کی .. گفت .. شلاق بخوری ؟ مگه چیکار کردی ؟
با اخم گفتم :
– قاچاق کردمهیوا با گریه روی سینم مشت زد و گفت :

– چرا اینکارو کردی ... حالا خوب شد ... وضعیتمونو
میبینی ؟

– هیوا بس کن

هیوا با گریه داد میزد و مشت هاشو پی در پی روی سینم
می کوبوند که بغلش کردم و گفتم :

– تقصیر منه بی شرفه ... همش تقصیر منه ... ببخشی
گلم ... بهت قول دادم تکرار نشه ... سر قوالم هستم ...
هر بلایی که سرم بیاد هم راضیم
هیوا با گریه گفت :

– من راضی نیستم ... اینکه خانوادم میدونن خلافاکاری
و به روم نمیارن راضی نیستم ... اینکه معلوم نیس چی
میخواه سر تو بیاد راضی نیستم ... اینکه داداشم هر روز
بهم میگه شوهرت .. عشقت .. پدر بچت خلافاکاره راضی
نیستم

با عصبانیت عربده کشیدم :

– اون غلط کرده ...

– من کاری به حرفاش ندارم ... من تورو کنارم میخوام
رسام ... بدون تو نمیتونم

اشک هاشو پاک کردم و همینطوری که صورتشو می
بوسیدم گفتم :

– منم راضی به جداییمون نیستم ... ولی نمیتونم کاری

انجام بدم

_ زود بیا بیرون ...

_ چشم فداتشم

دوباره بغلش کردم که گفت :_ فردا نوبت دکتر دارم ...

مامان میگه جنسیت بچه

مشخص میشه

با لبخند روی سرشو بوسیدم و گفتم :

حتماً

_ به منم بگو

_ چشم ... به میثم میگم بهت بگه

خواستم حرفی بزنم که میثم وارد شد و گفت :

_ رسام دیر کردین هیوا باید بره

_ باشه الان میاد

سری تکون داد و رفت که نگاهمو به هیوا دوختم :

_ خیلی لاغر شدی ... زیاد غذا بخور و خودتو خسته

نکن ... پوست و استخون شدی

هیوا دستی روی ته ریشم کشید و گفت :_ توام لاغر شدی

..

_ زشت شدم ؟

لبخندی زد که دلم براش ضعف رفت :

_ تو همه جوره خوشکلی رسامم

دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم :
_ بوسه خداحافظی بده چون وقت رفتنه
هیوا ناراحت نگاهی به لبام انداخت که بی طاقت به
سمتش خم شدم و لبامو روی لباش گذاشتم ... با عطش و
ولع همو می بوسیدیم ...

صدای بوسه هامون توی اتاق خالی حالمو خراب تر می
کرد ... با صدای اوهومی که میثم گفت از هم جدا شدیم
که پیشونیشو عمیق بوسیدم و گفتم : _ حواست به خودت
و کوچولوی بابا باشه

_ توام حواست به خودت باشه
سری تکون دادم که ازم جدا شد و به سمت میثم رفت ...
سری برای میثم تکون دادم که با هیوا از اتاق بیرون
رفتن ..
" هیوا "

اشک هامو پاک کردم و با خجالت از اینکه میثم
وضعیتمونو دید باهاش رفتیم بیرون ...
_ آجی تو دیگه باید بری خونه

_ میدونم ... خیلی ممنون چون اجازه گرفتی که برم
رسام رو ببینم
_ خواهش ... رسام داداشمه تو هم خواهرم ... سوار شو
برسونمت _ ماشین دارم ممنون

_ باشه پس خداحافظ

_ خدانگهدار

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم ... از دیدن رسام کمی آرامش گرفتم .. هر چند که تو وضعیت خوبی نبود ...
یک هفته گذشت و امروز دادگاه رسام هست .. توی این هفته به جزء مشخص شدن جنسیت بچه هیچ اتفاقی نه افتاد ...

همش تو خونه بودم و واسه رسیدن روز دادگاه رسام لحظه شماری میکردم ... بچه پسره و من انقدر خوشحال شدم که حد و مرز نداشتم ...
به میثم گفتم که به رسام بگه ... میثم هم کلی خوشحال شد
و تبریک گفت ...

آماده شدم و همراه مامان و بابا رفتیم دادگاه ... توپراهره و روی صندلی نشسته بودم و منتظر رسام ...
خیلی دلتنگش شده بودم و دلم میخواست سفت بغلش کنم

... با صدای مامان نگاهمو بهش دوختم که به راهرو اشاره کرد ...

با دیدن رسام که دستاشو بستن و دو طرفش سرباز بود بغض کردم ... با نزدیک شدنش بهم اشکی از چشمام

ریخت که رسام اشکمو پاک کرد و گفت :
_ خوبی عشقم ... پسر بابا چطوره ؟
با بغض لبخندی زدم که اونم خندید و سرباز ها اونو به
داخل اتاق کشوندن ... خواستم با بابا وارد بشم که مامان
گفت :

_ هیوا عزیزم ... تو حامله ایی بهتر نیست اینجا بشینی تا
حکم صادر بشه ؟

_ نه مامان ... من میخوام پیش رسام باشم من
نگرانتم فداتشم

_ خوبم مامان نگران نباش

وارد شدم و کنار بابا روی صندلی نشستم ... انقدر نگران
بودم که هیچی از حرف های وکیل و قاضی نفهمیدم ...
هرچی نویان می گفت وکیل رسام اعتراض می کرد و
چیز دیگه ایی رو برای قاضی تعریف می کرد ..
رسام ساکت و با اخم به نویان زل زده بود ... با تموم
شدن جر و بحث ها قاضی کمی با برگه های دستش ور
رفت و گفت :

_ آقای رسام زمانی به علت قاچاق مواد مخدر به اعدام
محکوم هستن ...

با شنیدن حرف های قاضی درد شدیدی توی دل و شکمم
حس کردم که بابا دو طرف بازومو گرفت و گفت :

_ هیوا .. دخترم نگاهم کن .. حالت خوبه ؟ بدنم می لرزید
و نمی تونستم جواب بابا رو بدم ... چشمم
روی هم می افتادن که عربده رسام آخرین چیزی بود که
شنیدم ...

با سر درد چشم هامو باز کردم و به دور و برم نگاهی
انداختم ... مثل اینکه بیمارستان بودم ...
دستم رو شکمم کشیدم که با حس برآمدگی
خداروشکری گفتم ... با یاد اوری حکم قاضی بدنم سرد
شد و بغضی توی گلویم نشست ...
اشکی از چشمم ریخت که همون موقع در اتاق باز شد و
مامان همراه دکتر وارد شدن ... مامان با دیدنم به سمتم
آمد و گفت :

_ خوبی فداتشم ؟

_ مامان

_ جونم دخترم _ رسام خوبه ؟

_ خیلی نگرانته ... کلی داد و بیداد کرد و دعوا راه
انداخت چون نمیزاشتن تورو ببینه
_ الان کجاس ؟

_ زندان

با گریه رو به مامان گفتم :

_ مامان تورو خدا ... جان من با نویان حرف بزن

دکتر که همش ساکت بود رو بهم گفت :
_ عزیزم تو نباید انقدر نگران باشی ... برای بچه بده
بی توجه به دکتر با حق حق گفتم :
_ رسامو میخوام ... تورو خدا ... بزار ببینمش_دخترم آروم
باش

از شدت گریه نفسم بالا نمی امد که با حس سوزش دستم
نگاهم به دکتر کردم و چشمام سیاهی رفت ...
" رسام "با خوردن آخرین ضربه شلاق نفسمو با درد بیرون
دادم

که صدای نویان امد :
_ کافیه یا باز بزنم ؟
با درد پوزخندی زدم و گفتم :
_ تو اگه شرف داشتی ... غیرت داشتی ... نمیزاشتی
حال خواهر باردارت بد بشه
با تموم شدن حرفم مشیت محکمی توی صورتم خوابوند
که دهنم پر خون شد ... خون دهنمو توی صورتش تف
کردم و غریدم :
_ حرومزاده

با عصبانیت خواست به سمتم حمله کنه سرباز ها جلوشو
گرفتن و یکیشون گفت :
_ آقا تا همینجا هم زیاده روی کردی ... اگه وکیلش

بفهمهرامون دردرس همیشه
نویان دست از تقلی برداشت و گفت :
_ شیش روز دیگه که اعدامت کردن میفهمی دنیا دست
کیه ... از زندگیت لذت ببر چون قراره بمیری
با پوزخند بهم خیره شد که لبخند محوی زدم و گفتم :
_ منم بهت قول میدم که اعدام نمیشم
_ به همین خیال باش
از اتاق بیرون رفت و سرباز ها دستامو باز کردن ... از
شدت کمر درد نمیتونستم تکون بخورم ...
نگران هیوا بودم و یه لحظه از فکرم کنار نمی رفت ...
چون قرار بود اعدام بشم نمیتونستم کسی رو ببینم ولی
میشه نامه بفرستم ...
در اتاقی که توش حبس بودم رو زدم که سربازه نگاهمکرد و
گفت :
_ چته
_ میخوام نامه بنویسم
_ نمیشه
_ قراره اعدام بشم چرا نشه ؟
سربازه نگاهی بهم انداخت و گفت :
_ باشه
رفت و یه ربع بعد با مداد و کاغذ امد ... نامه رو برای

میثم نوشتم ... حال هیوا و پسر رو پرسیدم و یه از نقشه
ایی که تو سرم بود بهش گفتم ولی به صورت رمزی که
هیچ کس غیر منو اون نمی فهمید ..
نامه رو همراه مداد به سربازه دادم و گفتم :- برای میثم
کیانی

سربازه سری تکون داد و رفت ... بی قرار هیوا بودم و
دلم میخواست پیشش باشم ... امید واردم نقشم بگیره و
اتفاقی برای هیوام نیفته ... " هیوا "
یک هفته گذشت ... توی این یک هفته انقدر گریه کردم و
نویان رو التماس کردم که شده بودم عین دیوونه ها ...
مامان با دیدن حالم پا به پام گریه می کرد و میثم بهم سر
میزد ... بچم بی قرار بود و همش تو شکمم تکون می
خورد ...

دیروز با گریه میثم رو التماس کردم منو ببره پیش پدر
رسام که قبول کرد ... به پدر رسام گفتم که پسرت داره
اعدام میشه ولی اون هم مثل بقیه نمیتونست کاری انجام
بده ...

مرد مغروری بود اما من اشک رو توی چشماش دیدم ...
بهم زل زد و گفت :

_ رسام پسر مه ... دلیل زندگیمه و من هر چقدر هم
باهاش بد باشم بدشو نمیخوام ... اگه فردا نتونستیم

براش

کاری انجام بدیم میرم و میگم که تقصیر منه و اون بهخاطر
من پاش تو کار قاچاق باز شد ...

آخر هم بغلم کرد و گفت حواسم به نوه اش باشه ... بابا
وقتی فهمید رفتم کلی توبیخم کرد و با دخالت مامان سر
اونم داد زد و من خودمو مقصر میدونم

امروز جمعه بود ... روزی که قراره عشقمو ...
شوهرمو .. پدر بچمو اعدام کنن و من قسم خوردم که اگه
اعدام بشه منم خودمو میکشم ..

مامان با دیدن حال بدم کنارم نشست و گفت :
_ هیوا ... گل دخترم تو حالتو دیدی ... شدی پوست و
استخوان ... به فکر بچت باش اون طفل معصوم چه
گناهی کرده که تو اینجوری مجازاتش می کنی ؟
با بغض و صدای خش داری گفتم :

_ مامان دلم خونه ... حالم بده ... قراره عشقم امروز از
دست بره .. میخوای ناراحت نباشم ... گریه نکنم .. رسام
تمام زندگیمه_ میدونم عزیزم ... منم خیلی ناراحتم ... خدا
کریمه

توی چشم های آبی مامان زل زدم و گفتم :
_ پسرت خیلی نامرد و بی غیرته ... اون زندگیمو خراب
کرد ... هر چقدر دوسش داشتم الان ازش متنفرم و تا

وقتی زنده ام و نفس می کشم حلالش نمی کنم
مامان سرشو پایین انداخت و گفت :
_ ببخشی دخترم ... شرمندتم فداتشم ... تقصیر منه که
درست تربیتش نکردم که الان اینقدر کینه ای شده
_ مامان تقصیر تو نیست .. خودتو ناراحت نکن
_ چطور دخترمو ناراحت ببینم ولی ناراحت نشم
مامان رو بغل کردم و چشم هامو بستم ... مامان هم
دستاشو دورم حلقه کرد که گوشیم زنگ خورد ... از هم جدا
شدیم و نگاهی به گوشیم انداختم که با دیدن اسم
نویان اخم کردم و گوشیمو خاموش کردم ...
مامان با ناراحتی بهم نگاه کرد که گوشیش زنگ خورد
... از کنارم بلند شد و رفت تو اتاقش تا گوشیشو جواب
بده که صدای زنگ در خونه امد ...
اونی که پشت در بود دستشو روی زنگ گذاشته بود و
ول نمی کرد ... یه شالی روی سرم گذاشتم و با
عصبانیت در رو باز کردم که نگاهم به رسام افتاد ...
با تعجب و بغض بهش خیره بودم اونم خیره نگاهم می
کرد که با صدای مامان بدنم یخ زد :
_ هیوا ... هیوا نویان زنگ زد میگه رسام فرار کرده و
در خونه رو قفل ...
مامان هم با دیدن رسام با تعجب بهش خیره شد ... رسام

خواست چیزی بگه با صدای ماشین که به سرعت جلوی
در خونمون ترمز کرد نگاهی به پشتش انداخت و دستمو
کشید... قبل از اینکه رسام منو با خودش جایی ببره صدای
فریاد

نویان امد که اسلحه رو به سمت رسام گرفته و با خشم
بهش زل زده ...

قبل از اینکه بفهمم چی شده رسام از پشت بهم چسبید و
با

حس جسم سرد و فلزی روی شقیقه ام با ترس به مامان
نگاه کردم ...

مامان با دیدن رسام که اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشته با
گریه به رسام می گفت ولم که نویان داد زد :
_ ولش کن بی شرف

رسام بد تر از نویان فریاد کشید :

_ بی شرف تویی که هیچکی به جزء انتقامت برات مهم
نیس ... حتی خانواده

_ هیوا رو ول کن_ دیگه چی ؟

_ میگم ولش کن اون بی گناهه

_ مگه من خلافکار و قاتل نیستم ؟ چرا باید واسم مهم

باشه که بی گناهه یا گناه داره

با شنیدن حرف رسام دلم شکست ... ترسیده بودم ... از

اینکه ممکنه حرف رسام راست باشه ... نویان پوزخندی زد و گفت :

_ مگه نمیگفتی عاشقشی ... این بود عشقت ؟

_ گوه خوریش به تو نیومده

نویان اسلحه رو توی دستش فشرد و گفت :

_ هیوا رو ول کن گفتم

رسام همونطوری که از پشت بغلم گرده بود و اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشته بود گفت :- بهتره تو از سر راهم بری کنار چون ممکنه خواهرت

...

یکمی مکث کرد و بعد ادامه داد :

_ یا بهتره بگم خواهر ناتنیت کشته بشه ...

نویان از حرف رسام دیوونه شد و داد زد :

_ میگم ولش کن و هرجا خواستی برو

رسام خندید و گفت :

_ میرم ولی با زنم ...

_ هیوا هیچ جایی باهات نمیره

_ اونو خودم مشخص میکنم ...

رسام سرشو توی گردنم برد و نفس عمیقی کشید که

نویان داد زد :

_ بهش نزدیک نشو کثافت

– زنمه دوست دارم نزدیکش بشم به هیچکی هم ربطی
نداره ...

نویان از شدت عصبانیت نفس نفس میزد که صدای جدی
رسام امد :

– یک دقیقه بهت فرصت میدم که اسلحتو بندازی و از
جلو راهم بری کنار

– کور خوندی

– باشه پس ... حالا که قراره اعدام بشم بد نیست زنمو با
خودم ببرم بهشت

– گوه بخوررر

رسام خندید و گفت :- غذاتو نمیخورم ... داداش

رسام توی گوشم جوری که نویان متوجه نشه زمزمه کرد
:

– جیغ بکش

ولی عکس العملی نشون ندادم که با صدای تیری که

رسام زد من و مامان هم زمان جیغ کشیدیم که نویان گفت
:

– نکن عوضی

– اسلحتو بنداز

نویان به اجبار اسلحشو روی زمین انداخت که رسام گفت
:

_ با پات اسلحه رو به سمتم هل بده_ ولش کن دیگه
رسام عربده زد :

_ زود باش

نویان اسلحشو با پا هل داد که به من و رسام رسید ...
رسام خم شد و اسلحه رو برداشت و گفت :

_ سوئیچ ماشینتو بده

_ رسام به خدا ...

رسام وسط حرفش پرید و داد زد :

_ زود

نویان سوئیچ ماشین رو هم به سمتمون انداخت که رسام
اونم برداشت و اروم من به سمت بیرون کشوند ...
نویان گوشیشو از جیبش در آورد که یک دفعه رسام
بهسمت پای راستش شلیک کرد ... با صدای فریاد از شدت
درد نویان شروع کردم به گریه کردن ...

مامان هم با گریه به سمت نویان رفت که از خونه بیرون
رفتیم ... رسام زود منو سوار ماشین نویان کرد و خودشم
سوار شد ...

انقدر با سرعت ماشین رو می روند که داشتم بالا می
اوردم ... دستمو روی بازوی رسام گزدهشتم که به خودش
آمد و دستمو تو دستش گرفت و بوسید ...

گوشیشو از جیبش در آورد و شماره ایی گرفت و بعد از

چند لحظه گفت :

– هواپیما آمادس ؟

مردی که باهاش حرف میزد چیزی گفت که رسام
جوابشو داد :

– من چند دقیقه دیگه فرودگاهمبا ترس به رسام نگاه کردم
که بدون توجه بهم ماشین رو
گوشه ایی پارک کرد و پیاده شدیم ...
به جاده نگاه کرد که گفتم :

– رسام

– عمر رسام

– چی شده ... میشه به منم بگی ؟

– هیس ... فعلا چیزی نپرس

با ایستادن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ جلومون رسام
در رو باز کرد و گفت :

– زود سوار شو ...

سوار شدم که رسام هم کنارم نشست و ماشین با سرعت
حرکت کرد ... با دیدن راننده که میثم بود با تعجب بهش
نگاه کردم که اون گفت :- حالت خوبه زن داداش ؟

رسام بغلم کرد و روی سرمو بوسید و گفت :

– خوبی قربونت برم ؟

– اره ... رسام

- جونم زندگيم
- چي شده ؟
- فرار كردم ... الانم داريم ميريم فرودگاه ..
- چطور فرار كردی ؟ قراره كجا بريم ؟
- ميريم يونان ... اونجا خونه دارم و تا وقتي كه همه چي درست بشه اونجا مي مونيم
- من ميترسمرسام پيشونيمو بوسيد و گفت :
- تا وقتي پيشتم از هيچي نترس ... حاضرم بميرم ولي
يه تا از موهات كم نشه ...
- خدانكنه
ميثم كه تا الان ساكت بود گفت :
- داداش رسيديم
- خوبه ... كسي رو براي تميز كردن ماشين نوپان
فرستادي ؟
- اره ... همه چي اوكيه فقط مواظب خودت و هيوا باشه
- خيلي ممنون ... بابا چي شد ؟
- اونم فرستادم آمريكا ... اينجا براش خطرهِ خوبه ...
حواست به خودت و كارا باشه
- حله نگران نباش
رسام دستمو گرفت و از ماشين پياده شد منم همراهش به
سمت فرودگاه برد ... ميثم رفت و من فكر ميكردم از در

اصلی فرودگاه وارد میشیم ولی رسام منو به سمت در کوچیکی که گوشه فرودگاه بود برد ...
رسام برای چند نفر توی راه سری تکون داد اونا هم همینطور و با دیدن هواپیما خصوصی که آماده پرواز بود با تعجب به رسان نگاه کردم ..
رسام با دیدن نگاهم لبخند ریزی زد و گفت :
_ زود باش خانومم ... خلبان منتظره
قدم تند کردیم و سوار هواپیما شدیم که مردی با رسام سلام کرد و گفت :
_ آقا راه بیفتیم ؟ _ اره
رسام دستمو کشید و منو به سمت صندلی های راحتی هواپیما برد و گفت :
_ بشین
روی صندلی نشستم که کمر بند ایمنی رو برام بست و گفت :
_ الان میام ..
سری تکون دادم که به سمت مرده رفت و چیزی بهش گفت ... به گوشه ایی زل زدن و استرس توی فکر فرو رفتم ...
چند دقیقه بعد رسام کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت ... روی انگشت های دستمو بوسید و گفت :

– دلم برات تنگ شده مامان کوچولو۔ منم همینطور
رسام دستی روی شکم برآمدم کشید و گفت :
– پسر بابا چطوره
– دلتنگ پدرشه
– فداتون بشم الهی
با بغض به رسام نگاه کردم که منو بغل کرد و گفت :
– چی شده دردونم
– این همه اتفاق بد ...
– تقصیر منه ... ببخش گل نازم
– چرا نویان رو زدی ؟۔ چون چشمتو اشکی کرد
– نباید می زدیش
– هیوا دربارش حرف نزن ...
– چطور فرار کردی ؟
– دو ساعت پیش وقت اعدامم بود ... منو با ماشین به
زندان دیگه ایی فرستادن جون باید اونجا اعدام می شدم
... قبلش با میثم نقشه کشیدیم که فرار کنم و بعد پیام
دنبالت ولی قبول نکردم ...
– چطور باهاش نقشه کشیدی ؟
– برای هم نامه می فرستادیم و رمزی حرف می زدیم
– مثلاً چطور بهش گفتمی با هواپیما بریم ؟
رسام لبخندی زد و گفت :- بهش گفتم هوا خیلی خوبه ...

اونم گرفت که منظورم
فرار با هواپیما نقشه خوبیه
_ مامان و بابا گفتن شب اعدام میشی
_ اونا نمیخواستن تو اعدامم باشی چون حامله ایی و
برات خوب نیست
اشکام ریخت که رسام با دست اشکامو پاک کرد و گفت :
_ گریه نکن عمر رسام ...
_ اگه اعدامت میکردن منم خودمو می کشتم
_ این چه حرفیه هیوا ... تو و پسرَم باید زندگیتونو بکنید
چه من باشم و چه نباشم ... بعدشم الان که دیگه قرار
نیس اعدام بشم بهش فکر نکن
_ پس اون وکیلی که گرفتی چرا هیچ کاری نکرد ؟ _ حکم
واقعیم یک سال حبس بود که با شلاقی که خوردم
توی شیش ماه تموم می شد ولی نویان با جعل و پارتی
حکمو اعدام کرد ..
_ شلاق ها رو نویان بهت زد ؟
_ نزد اما خودش گفت بزَن
_ الان درد داری ؟
_ خیلی ... ولی به خاطر تو و پسرَم همه چی رو تحمل
می کنم
_ میخواستی تنها بری .. بدون من ؟

_ نقشه ما اینطوریه که فرار میکنم و توی یونان چند سال
میمونم تا نقشه دوم بگیره ... نقشه دوم اینه که وانمود
کنن

تو راه فرار مردم ولی میدونستم بفهمی مردم حالت خیلی
بد میشه و از طرف دیگه دلتنگیم خیلی زیاد می شد برای
همین قبول نکردم ... هرچند که امدنم دنبالت میتونست
همه نقشه ام رو خراب کنه و منو دستگیر کننبا بغض رو به
رسام گفتم :

_ اگه بدون من می رفتی هیچ وقت نمی بخشیدمت
رسام لبخندی زد و کمربندمو باز کرد ... منو روی
پاهش نشوند و گفت :

_ تو قلب منی ... آدم بدون قلب نمیتونی زندگی کنه ...
منم بدون تو نمیتونم زندگی کنم
دستمو روی ریش رسام که الان بلند شده بود کشیدم و
گفتم :

_ اه ... این ریشتم مزاحمم شده نمیزاره من درست و
حسابی ماچت کنم

_ خب لبمو ماچ کن تا برسیم و ریشامو بزnm
_ ععع ... خیلی زرنکی؟ _ ارههه پس چی فکر کردی
لبخندی زدم که رسام دستاشو دوطرف پهلوم گذاشت و با
چشم های خماری گفت :

_ بیا جلو

دستامو دور گردنش حلقه کردم و به سمتش خم شدم که
لباشو روی لبام گذاشت و با عطش بوسید که منم با
دلتنگی همراهیش کردم ...

رسام لبامو به نوبت می بوسید و مک می زد جوری که
از لذت اهی کشیدم که با شهوت جونی گفت و سرشو
توی گردنم فرستاد ...

گردنمو می بوسید و مک می زد و من از شدت لذت ناله
آرومی کردم که با حس لگدی که پسرَم زد اخی گفتم که
رسام ازم جدا شد و نگران گفت :

_ هیوام ... عشقم خوبی ؟ بچه هی تکون می خورد و با پاش
شکممو فشار می داد

که لبخند ریزی زدم و گفتم :

_ پسرت با روده هام کشتی گرفته

رسام لبخندی زد و تاپی که روی لباس خونگیم پوشیده
بودم رو بالا داد و دستشو روی شکمم کشید که همون
موقع بچه لگد زد که اخی گفتم ...

رسام بوسه ایی روی شکمم زد و گفت :

_ عشقمو اذیت نکن

با حس فشاری که به شکمم می اورد نگاهی بهش انداختم
که رسام با لبخند و ذوق به قسمتی که بچه فشار می داد

زل زده بود ...

رسام دستشو اروم همونجا کشید که با حس کردن بچه
چشم های رسام از شدت خوشحالی غرق اشک شدن
منم با بغض به رسام خیره شدم که چندین بار
همونقسمت رو بوسید و گفت :

_ منتظر تیم عشق بابا ...

رسام لباسامو درست کرد و پیشونیمو عمیق بوسید ...
توی چشمم زل زد و گفت :

_ نمیدونم چه خوبی توی زندگیم کردم که خدا این دوتا
فرشته رو بهم داد ... تا وقتی نفس می کشم از خدا بابت
داشتنتون تشکر میکنم فرشته های زندگیم
اشکی که از چشم رسام ریخت رو پاک کردم و سفت
بغلش کردم ... عطر تنشو بوییدم و از خدا خواستم هیچ
وقت مارو از هم جدا نکنه ...

انقدر تو بغل رسام موندم تا وقتی که خوابم برد ... وقتی
بیدار شدم توی اتاق بودم ... از روی تخت دو نفره بلند
شدم و از اتاق بیرون امدم ...

نگاهی به خونه انداختم ... خبری از رسام نبود .. با ترس
به دور و برم نگاه کردم و داد زدم :- رسام

بغض کرده بودم و هزار جور فکر به سرم زده بود ...
گوشی نداشتم که به رسام زنگ بزنم .. روی مبل نشستم

و به در خونه زل زدم که اشکی از چشمم ریخت ..
بیشتر از ده دقیقه گذشت که با صدای قفل در خونه از
روی مبل بلند شدم ... در باز شد و رسام با کیسه هایی
که دستش بود وارد خونه شد ...

رسام با دیدن صورت گریونم کیسه ها رو روی زمین
گذاشت و با نگرانی به سمتم امد :

_ هیوام ... چرا گریه میکنی عشقم .. چیزی شده ؟
با بغض گفتم :

_ کجا بودی ؟

_ خونه خالی بود عشقم ... رفتم خوراکی خریدم و برای تو و
پسر بابا یه چیزایی اوردم

_ بیدار شدم تو نبودی ... ترسیدم

رسام بغلم کرد و روی سرمو بوسید و گفت :

_ ببخشی فداتشم .. فکر نمیکردم الان بیدار شی

رسام اشک هامو پاک کرد و لپمو بوسید و گفت :

_ بریم صبحانه بخوریم

سری تگون دادم که رسام دستمو گرفت و منو سمت
آشپزخونه برد ... روی میز غذا خوری نشوندم و خودش
مشغول آماده کردن صبحانه شد ...

بعد از خوردن صبحانه رو به رسام که داشت ظرف ها
رو می شست گفتم :

– رسامی۔ جونم

– میخوام برم حموم ... لباس ندارم

– برات اوردم ... برو ببین خوشت میاد

لبخندی زدم و لپشو بوسیدم که اهی کشید و گفت :

– شیطون خانم صبر کن تا کارم تموم بشه

با لبخند به سمت سالن رفتم و نگاهی به چیز هایی که

خریده بود انداختم ... کیسه ایی که لباس داشت رو

برداشتم و لباساشو در اوردم ...

لباسایی که برای من خریده بود بارداری بودن اما خیلی

رنگ و مدل قشنگی داشتن ... با دیدن چیز آبی رنگ

اونو از کیسه در اوردم ...

با ذوق به جوراب های آبی رنگ که رسام خریده بود زل

زدم ... خیلی ناز بودن و با فکر به اینکه بچه من و رسام

قراره اینارو بپوشه چشمم پر اشک شدن ... با دیدن رسام

که به سمتم می امد اشکامو پاک کردم که

کنارم نشست و منو روی پاهاش نشوند و بغلم کرد ...

پیشونیمو بوسید و گفت :

– گریه برای چیه عشقم

– از خوشحالی و ذوق بود

– فدایی ذوقت بشم ... خوشت امد ؟

– اره .. خیلی ممنون

– نخیر قبول نیس ... ممنون چیه دیگه
– پس چی ؟
با لبخند ریزی به لبام خیره شد و گفت :
– بیا جلو تا بهت بگم۔ رساممم
– جونمممم
– نکن
– هنوز نکردم
با لبخند مشتی روی سینه اش زدم که سفت بغلم کرد و
لباشو روی لبام گذاشت ...
منو روی مبل خوابوند و روم خیمه زد ... دستامو دور
گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم ... لبای رسام از
لبام جدا شد که گفت :
– نگران بچم ... فردا میبرمت دکتر تا وضعیتتو چک کنه
لبخندی زدم و گفتم :
– تو بلدی باهاشون حرف بزنی ؟۔ یونانی که نه ولی
انگلیسی و فرانسوی رو خیلی خوب
بلدم
– به منم یاد بده
– چشم خانومم
بوسه ایی روی پیشونیم نشوند که گفتم :
– رسام میشه به مامان زنگ بزنم ؟

_ فعلا نه ... بزار چند روز بگذره

_ ولی الان خیلی نگرانه

_ حداقل بزار يه سيم کارت بخرم بعد زنگ بزن

اينجورى ميفهمن كجايم

سرى تكون دادم و از رسام جدا شدم ... رفتم حموم و بعد

از نيم ساعت با حوله كوتايى بيرون امدم ... شورت و

سوتينمو پوشيدم و نگاهى به خودم توى آينه

انداختم ...

شكمم نسبت به ماه هاى اول خيلى بزرگ شده بود و منى

كه خيلى خوش اندام بودم با ديدن شكم بزرگم خيلى

ناراحت شدم ...

بقيه لباسامو پوشيدم و به خواستم موهامو ببافم كه رسام

وارد اتاق شد ... يكمى عصبانى بود و مثل اينكه با

گوشى حرف ميزد ...

با ديدنم اخم كرد و گفت :

_ موهاتو خيس نباف

پوفى كشيدم و گفتم :

_ حوصله خشك كردنشونو ندارم

گوشيشو روى تخت انداخت و به سمتم امد ... منو

رويصندلى نشوند و مشغول خشك كردن موهاى بلندم شد

...

بعد از تموم شدن کارش موهامو با حوصله تیغ ماهی
بافت و روی سرمو بوسید ... از روی صندلی بلند شدم و
چون لپش ریش داشت روی گردنشو بوسیدم ..
با چشم های خمار بهم نگاه کرد و گفت :
_ تنت میخاره ؟

_ خب ریشات بلنده

_ الان میرم حموم میزنم

_ رسام

_ جونم

_ اندامم خیلی بد شده ؟

_ نه فداتشم کی همچین حرفی زده ؟ _ شکمم خیلی بزرگ
شده .. نمیتونم مانتو ها و شلوارامو
بپوشم

_ چون بارداری عشقم ... بچمون به دنیا بیاد باز اندامت

قشنگ میشه هرچند الانم خیلی خوردنی شدی

لبخندی زدم که رسام هم خندید ... روی تخت خوابیدم و

رسام رفت حموم ... گوشیشو برداشتم و رفتم گالری

چندین عکس از من داشت که چندتاشونو با هم گرفتیم و

بقیه جوری بودن که من حواسم نبود کی گرفته ..

انقدر با گوشیش ور رفتم تا از حموم بیرون امد ... با

دیدن صورت بدون ریشش که خیلی هم بهش می امد

لبخندی زدم و گفتم :

– وایی چه خوب شد

رسام لبخندی به ذوق کردنم زد و بعد از خشک کردن
موهایش با شلوارک و بالاتنه برهنه کنارم روی تختخوابید ...
منو بغل کرد که سرمو روی سینه اش گذاشتم و دستمو تو
دستش گرفت و گفت :

– خوانومم

– جانم

– برای آقا پسرمون اسم انتخاب نکردیم

– دوست دارم تو انتخاب کنی

– نه ماه تو شکم خودته من انتخاب کنم ؟

– اره خب .. تو پدرشی

– تو هم مادرش

لبخندی زدم که اونم خندید و گفت :- سورنا خوبه ؟

– اره خیلی قشنگه

– همین .. انتخاب شد ؟

با خنده نگاهی به صورت متعجب رسام انداختم و گفتم :

– اره

– جدی خوشت امد ؟

– اره چرا خوشم نیاد ؟

رسام ساکت به سقف اتاق زل زد منم نگاهی به خانم

انداختم ... بلند شده بودن ... کاشکی لاک داشتم
نگاهی به رسام انداختم که چشماشو بسته بود و دستی
روی صورتش کشیدم :

– رسام– جونم

– لاک میخوام

رسام چشماشو باز کرد و گفت :

– چی

– لاک

– چشم ... ولی الان ظهره بعداً برات میخرم

– من الان میخوام

چشمای رسام تا آخرین حد باز شدن و گفت :

– جان من بی خیال شد الان ... قول میدم بعدا برات
بخرم

با بغض نگاهمو از رسام گرفتم و از اتاق بیرون رفتم ... روی
مبل نشیتم که چند قانیه بعد رسام از اتاق بیرون
رفت ...

شلوار و پیراهن تنش بودن که با دیدنش لبخندی زدم اونم
با اخم گفت :

– چه رنگشو میخوای ؟

– اممم .. نمیدونم تو همه رنگشو بیار

یقه پیراهنشو درست کرد و خواست بره بیرون که گفتم :

– رسام

– جانم

– منم پیام ؟

– نه

– هوس کردم به سمت برگشت و گفت :

– هوس کردی ؟؟؟

– اره خب .. مگه چیه

اجباری سری تگون داد و گفت :

– یه شالی سرت کن و بیا

– رسام اینجا که دیگه کار به حجاب ندارن

رسام با اخم گفت :

– من کار دارم

– فقط روسریم خووو

– اصلاً حرفشم نزن .. زود یه چی سرت کن تا نرفتم با اخم

به سمت اتاق رفتم و بعد از برداشتن شال حریر از

خونه بیرون رفتم ...

حیات خونه خیلی قشنگ بود بخصوص با داشتن تاب و

درخت های میوه که تنوعشون زیاد بود ...

با دیدن ماشینی که رسام سوارش شد چشمم قلب شدن

...

بابا هیچی برام کم نداشت ... از سفر های متنوع به

کشور های مختلف تا خریدن هرچی که دلم بخواد
ولی تا حالا سوار لامبرگینی نشده بودم ... البته من و
مامان خودمون ماشین نخواستیم چون از رانندگی
خوشمون نمیاد اما بابا و نوین بهترین ماشین ها رو
داشتن ...

سوار ماشین شدم که رسام گفت :
_ تو این گرما باید برم دنبال لاک ... مغازه ایی پیدا میشه
که این ساعت باز باشه ؟ _ به جای غر زدن تند برو شاید
پیدا کردی

رسام با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و نگاهشو به جاده
دوخت ... کولر ماشین رو روی خودم تنظیم کردم و گفتم
:

_ رسام گرمه
درجه کولر رو بیشتر کرد و گفت :
_ تو که کولر رو روی خودت تنظیم کردی
_ نه خب .. بستنی میخوام
_ حالا بزار لاک پیدا کنم
_ اول بستنی .. شکلاتی میخوام
رسام ساکت به جاده نگاه میکرد که بلند تر گفتم :
_ رساممم _ جانم چشم .. میخرم برات
لبخندی زدم و توی دلم قربون صدقش رفتم ... رسام هر

مغازه ایی پیدا میکرد جلوش ماشین رو کنار میزد و
میرفت تا ببینه لاک داره ولی هیچکی نداشت ...
برام بستنی خرید و دوباره گشت دنبال لاک رو از سر
گرفت که آخر بعد از حدود دو ساعت یک مغازه پیدا شد
که گفت :

_ پیاده شو انتخاب کن
_ میشه به سلیقه خودت بخری ؟
_ بعد نگی خوب نیست ؟
_ نه خوبه
_ باشه سمتم مغازه رفت و بعد از چند دقیقه امد و
ماشین شد
.. یک لاک آبی خوش رنگ که شاین هم داشت رو رو
بهم گرفت و گفت :
_ بقیه رو فردا میفرستن خونه ... زیاد بودن توی این
ماشین جا نمیشن
_ مگه چندتان ؟
_ فردا میارن میبینی
_ سری تکون دادم و لاکمو باز کردم ... لاک رو به رسام
دادم و گفتم :
_ بگیر تا بزnm
_ دارم رانندگی میکنم ها

– پسرت هوس لاک کرده
– دختر نشه صلوات۔ رسام درست بگیر الان لاک میریزه
– گرفتم دیگه ..
– برای یک دستم زدم که رسام گفت :
– اه ... چه بوی بدی داره
– بوش عشقه
– رسام با اخم درشو ازم گرفت و بست که جیغی کشیدم و
گفتم :
– رسامم
– هیوا تو خونه بزن
– شرط داره
– چه شرطی ؟۔ خودت برام میزنی
– بلد نیستم
– میزنی ؟!
– چشم
– لپشو بوسیدم و گفتم :
– گشنمه
– الان میریم رستوران
– برام لواشک میخری ؟
– حتماً هوس کردی ؟
– تا وقتی که بچه به دنیا بیاد اره همش هوسه۔ اونم چشم

.. دیگه ؟

_ بزار فکر کنم

رسام لبخند پر حرصی زد و پرویی نثارم کرد ... بعد
از خوردن نهار تو رستوران رفتیم خونه که رسام رو
اجبار کردم برام لاک بزنه که بعد از کثیف کردن
روتختی و دستام زد ...

چهار ماه گذشت و من نه ماهم شده بود ... شکمم خیلی
بزرگ شده و نفس کشیدن برای من سخت بود ... رسام
خیلی هوامو داشت و مواظبم بود ..

توی این چهار ماه چند بار به مامان زنگ زدم و با هم
حرف زدیم ... مامان و بابا خیلی دلتنگم شده بودن و
داشتن بال در می آوردن چون نوه عزیزشون نزدیک تر
از همیشه هست ...

حال نویان خوب شده و تا الانم دنبالمون میگرده ولی
چون کار رسام خوبه و میثم هم هواشو داره نتونست ردیاز
ما بزنه ...

مامان میگه تا الان پدرت باهاش حرف نمیزنه و بابا به
نویان گفته تا وقتی بی خیال رسام نشه پسری به اسم
نویان نداره ...

اما رسام ... توی این چهار ماه همه چی رو برای به دنیا
امدن سورنا آماده کرده ... حتی بیشتر از من و خانوادم

ذوق داره ...

منم توی این چند ماه اخر خیلی لوس شده بودم و بعضی اوقات بدون اینکه کسی چیزی بهم بگه گریم میگیره و رسام کلی عصبانی میشه ...
دکتر بهم گفت تا اخر این هفته باید بچه به دنیا بیاد و منم

با استرس روز ها رو می شمردم ... یکمی از زایمان ترس داشتم و رسام با حس کردن استرسم سعی میکنه آرومم کنه ...

با حس لگدی که سورنا زد آخی گفتم و دستمو روی شکمم کشیدم :- نکن بچه ...
رسام با شنیدن صدام لبخندی زد و با ذوق به سمتم امد ...

مقابلم زانو زد و روی شکمو بوسید و گفت :

_ نکن پدر سوخته

لبخندی زدم و گفتم :

_ رسام

_ جونم تپل من

_ ععع باز گفتی تپل

_ باز قهر نکنی عشقم

_ نگو تپل .. خوشم نمیاد

_ چشم زندگیم_ خوابم میاد
_ این روزا خیلی میخوابی ... دکتر گفت باید پیاده روی
کنی

_ کمر درد دارم رسام ... نمیتونم پیاده روی کنم
_ این نه ماه رو تحمل کردی ... یه هفته هم روش عشقم
سری تکون دادم که به کمک رسام رفتم تو اتاقم و روی
تخت خوابیدم

_ رسام

_ جونم

_ پاهام درد میکنه

روی تخت نشست و شروع کرد به ماساژ دادن پاهام ...
یکمی که آرام شدم خوابم برد ... با حس دردی که تو
شکمم پیچید از خواب بیدار شدم ...

رسام تو اتاق نبود و دردم هر لحظه شدید تر می شد ...
با ترس و درد آخر گفتم و دستمو روی شکمم گذاشتم ...
با حس خیس شدن بین پاهام چشمام سیاهی رفت ...
جیغ بلندی از درد کشیدم و چشمام سیاهی رفت ... وقتی
به هوش امدم توی بیمارستان بودم ... شکمم خیلی درد
می کرد ...

چشم هامو بستم و دستی روی شکمم کشیدم که با حس
کردن شکم تخته ترسی توی دلم افتاد ...

سورنام کجاس ... به شکمم نگاه کردم و با گریه داد زدم
:

_ پرستار ... سورنام کجاس .. کسی صدامو میشنوه ؟
در اتاق باز شد و دختری هم سن و سالم وارد اتاق شد ...
با دیدنم لبخندی زد و گفت : _ نگران نباش عزیزم ... حال
پسرت خوبه

_ میخوام ببینمش

_ شوهرت تازه اینجا بود ... چند دقیقه ایی میشه رفت تا
پسرتو ببینه

_ میشه بگید با بچم بیا اینجا ؟

_ حتماً عزیزم ... الان میگم

پرستاره رفت و چند دقیقه بعد در باز شد و رسام با بچه
وارد اتاق شد ... لبخندی زدم که رسام بچه رو توی تخت
مخصوصش گذاشت و به سمتم امد ...

پیشونیمو عمیق بوسید و گفت :

_ خوبی عشقم ... درد نداری ؟

_ خوبم ... ی کمی درد دارم _ اذیت شدی ؟

سری تکون دادم که روی دستمو بوسید که گفتم :

_ میشه سورنا رو ببینم ؟

_ اره فداتشم ...

سورنا رو بلند کرد و توی بغلم گذاشت ... با دیدن پسر

نازم روی سرشو بوسیدم و با بغض دست کوچیکشو توی
دستم گرفتم ...

اشکام ریختن که رسام اشکامو پاک کرد و گفت :

_ گریه نکن زندگیم

_ دلم تنگه

_ تنگه کی؟ _ مامانم ... بابام ... حتی نویان نامرد

رسام با اخم به سورنا زل زد که گفتم :

_ رسام

_ جونم

_ داداشمه ... با همه بدی هایی که در حقم کرد داداشم

میمونه

_ من که چیزی نگفتم

_ نگاهتو ازم بگیر

رسام بهم نگاه کرد و گفت :

_ داداشته قبول ... دوشش داری هم قبول ... ولی جلوی

من اسمشو نیار

چیزی نگفتم که با گریه سورنا نگاهمو بهش دوختم و نگران

گفتم :

_ وای رسام ... چکار کنم

رسام با دیدن نگرانیم لبخندی زد و سورنا رو بلند کرد :

_ اگه قراره هر بار گریه کنه اینجوری دست و پاتو گم

کنی باید به فکر پرستار برای بچم باشم
_ نه اصلاً دوست ندارم برای بچم پرستار بیاری .. مگه
من مادرش نیستم
_ چرا هستی قربونت برم
رسام تا کمی بچه رو تکون داد آروم شد و دوباره خوابید
... خیره به سورنا گفتم :

_ رسام
_ جونم_ چشمای سورنا چه رنگیه ؟
_ عین چشمای مادرش
با ذوق گفتم :
_ جدی ؟
_ اره

با لبخند به رسام که سورنا رو بغل کرده نگاه کردم ...
آروم تکونش میداد و هر چند لحظه یک بار روی کلاه
سفید رنگشو می بوسید ...
روز بعد مرخص شدم و رفتیم خونه ... نمیتونستم زیاد
راه برم چون شکمم درد می کرد ... رسام حواسش به من
و سورنا بود ..
سورنا شباً همش گریه می کرد و رسام رو کلافه کرده
بود ... منم بد جور دلتنگ مامان و بابا شده بودم .. با
صدای گریه سورنا از فکر بیرون امدم ... از روی

تخت خوابم بلند شدم و به سمت تخت کوچیکش که تو
اتاقمون بود رفتم ...

از شدت گریه صورتش قرمز شده بود ... بغلش کردم و
روی سرشو بوسیدم :

_ گریه نکن فداتشم ... پسر خوشکلم

سورنا اروم شد و با چشم های اشکی بهم زد ...

چشمای دریایی رنگش دل من رو زیر و رو می کرد ...

آروملپشو بوسیدم که خمیازه کشید ... روی تخت خوابم

نشستم و سینمو توی دهنش کردم که با ولع مک زد ...

با لبخند ریزی به سورنا خیره بودم که در اتاقم باز شد ..

رسام با صورتی خسته وارد اتاق شد ... با دیدن لبخندم

اونم لبخندی زد و مقابلم روی زمین نشست :

_ رسامم_ جونم

_ ببخشی .. خیلی توی این چند روز اذیت شدی ... نه

خواب داری و نه خوراک

_ این چه حرفیه خانومم .. من پیشتون نباشم کی باشه ؟

ساکت به رسام نگاه کردم که روی زانو بلند شد و

پیشونیمو بوسید ... دستی روی لپم کشید و با شیطننت

گفت

:

_ بعداً جبران میکنی

لبخندی زدم و گفتم :

_ چند ماه شد ؟

_ از پنج ماهگیت تا امروز ... تغریباً پنج ماه
خندیدم که رسام با نیاز به سمت گوشم خم شد ... بوسه
ی

خیسی روی گوشم زد پچ زد :_ الان حسابی تنگ شده ...
هرچند از اول هم تنگ بود
با خجالت مشتموروی سینه رسام کوبوندم و با اعتراض
گفتم :

_ رساممم

_ جونممم

با اخم مصنوعی بهش خیره شدم که خندید و تند لبمو
بوسید

... نگاهی به سورنا انداخت و اونو ازم گرفت :

_ فداتشم نق نقوی بابا

خندیدم که رسام روی تخت توابید و سورنا رو روی
سینش گذاشت و هی روی سرشو می بوسید
_ رسام بلندش کن ... تازه شیر خورد

_ خب که چی_ الان بالا میاره

رسام بلند شد و سورنا رو خوابوند ... روی تخت خوابیدم
که رسام سورنا رو وسطمون گذاشت و سرشو توی

گردن سورنا برد ...

انقدر سورنا رو بوسید که شروع کرد به گریه کردن ...
با کلافگی گفتم :

– رساممم ... نکن بیدارش کردی

– تو بخواب خودم هستم

سورنا رو بغل کرد و انقدر قربون صدقش رفت که با اخم
رسام رو از بازو نشکون گرفتم که اخی گفت و بهم زل
زد :

– چرا نشکون میگیری ؟

– انقدر قربون صدقش نورسسام با تعجب لبخندی زد که
رومو ازش گرفتم ... چند

دقیقه بعد سورنا رو روی تخت خوابش گذاشت و از پشت
بغلم کرد ...

گردنمو بوسید و گفت :

– حسودی میکنی ؟

جوابشو ندادم که منو به سمت خودش برگردوند و قبل از
اینکه حرفی بزنم روم خیمه زد ...

– پاشو رسام

– نمیخوام

– رساممم

– جونشش

- برو کنار- ز نمی میخواست
با اخم بهش خیره شدم که روم خم شد و لبامو بوسید ...
با
چشم های خمار بهم زل زد و گفت :
- برات سوپرایز دارم
- چی
- قراره فردا خانوادت بیان اینجا
با بهت به رسام خیره شدم ...
- م .. مگه .. نگفتی .. خطرناکه ؟
- با هواپیمای خصوصی من قراره بیان و کسی غیر از
میثم و خلبان نمیفهمه
با لبخند رسام رو بغل کردم و گفتم :- خیلی ممنون رسام
... خیلی دلتنگشون بودم
- فداتشم عمر رسام ...
- خدانکنه
- هنوز بدن درد داری ؟
- اره .. یکم
- نمیتونی تحمل کنی ؟
به چهره غرق شهوت رسام نگاه کردم ... شاید کمی بدن
درد دارم ولی جوری نیس که نتونم یه شب با عشقم باشم
- وحشی نشی .. اره میتونم

رسام خندید و گفت :

_ من کی وحشی بودم ؟_ همیشه

رسام خندید و گازی از گردنم گرفت که جیغی کشیدم ..

رسام دستشو جلوی دهنم گرفت و گفت :

_ هیس .. الان سورنا رو بیدار می کنی

_ دوباره گاز بگیری جوری جیغ میکشم که تا صبح با

سورنا بیدار بمونی

رسام شیطونی نثارم کرد و به جونم افتاد ... جوری کبودم

کرد که نمیدونم با چه رویی فردا برم پیش مامان و بابا

نصف شب بلاخره رسام رضایت داد و با نفس نفس از

روم کنار رفت و بغلم خوابید ... با چشم های خمار بهم

زل زد و گفت :

_ لامصب چقدر خوشمزه ایی

خسته و خواب الو بهش نگاه کردم که بغلم کرد و گفت :-

خوابت میاد زندگیم

_ اهوم

_ بخواب دنیام

با لبخند ریزی چشمامو روی هم گذاشتم که خیلی زود

خوابم برد ... صبح وقتی بیدار شدم رسام با لباس بیرونی

سورنا رو بغل کرده بود و باهاش بازی میکرد

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت :

_ بابایی مامانتو نگاه کن ... ساعت سه ظهر از خواب
بیدار میشه

با اخم آدای رسام رو در آوردم و گفتم :

_ اگه میزاشتی بخوابم خیلی زودتر بیدار شده بودم
رسام سورنا رو بوسید و به سمتم امد :- من دارم میرم
دنبال خانوادت .. نیم ساعت دیگه
فرودگاهن

_ منم میام

_ نمیشه فداتشم ... با سورنا همینجا بمون من زود میام
سری تکون دادم و گفتم :

_ منتظرتم

_ چشم عمرم

پیشونیمو بوسید و به سمت سورنا خم شد ... آروم روی
دستشو بوسید و رفت ...

بعد از شیر دادن به سورنا اونو خوابوندم و رفتم حموم ...
تند تند حموم کردم چون نمیخواستم سورنا بیدار شه و
من

تو حموم باشم ...

اتاقمو مرتب کردم و با سورنا رفتم تو سالن ... نهار
کهرسام از رستوران آورده بود رو خوردم و مشغول بازی
با سورنا شدم ...

با دیدن لبخند سورنا دل منم زیر و رو می شد ... هر بار
عطرشو می بوییدم یه جون تازه ایی می گرفتم و رسام
دست کمی از من نداره ...

برای امدن خانوادم لحظه شماری می کردم که با صدای
ماشین از روی مبل بلند شدم و به سمت در خونه رفتم ...
با دیدن مامان که از ماشین پیاده می شد به سمتش رفتم
و

محکم توی بغلم فشردم ... من و مامان گریه می کردیم و
از دلتنگی هامون می گفتیم ...

از مامان جدا شدم و رفتم سمت بابا ... اونم مثل مامان
بغض کرد ولی گریه نه .. از بابا جدا شدم که با دیدن
فردی که پشت سرش ایستاده یخ کردم ...

با بغض عقب گرد کردم که نویان بازومو گرفت و منو
بغل کرد که اشکام ریختن ... با گریه مشتش هامو پی در
پی به سینه اش کوبیدم و گفتم :- ولم کن ... ولم کن
نامرد .. برای چی امدی ... میخوای

کار نا تمام رو تمام کنی ...

_ ببخشی قربونت برم ... ببخش خواهرم

_ من خواهر تو نیستم

_ چرا هستی فداتشم ... من اشتباه کردم ... ببخش

داداشتو

– خیلی نامردی
– میدونم گل نازم
نویان هم مثل من بغض کرده بود و پشیمونی رو میشه از
چشم ها و لحنش خوند ... از خیلی وقت به من گل نازم
نگفته بود و واقعاً دلتنگش بودم ...
یکمی که آروم شدم پیشونیمو بوسید و گفت :
– من اشتباه کردم هیوا ... به تو بد کردم .. به بابا و مامان
...

– رسام چی ؟
– تو فرودگاه وقتی منو دید خیلی عصبانی شد و از مامان
و بابا هم دلخور شد ... ازش معذرت خواهی کردم ولی
اون گفت پیام از تو معذرت بخوام
ساکت به نویان نگاه کردم که گفت :
– بخشیدیم ؟
– خیلی باهام بد کردی ... ولی داداشمی و نمیتونم ازت
ناراحت بشم
نویان لبخندی زد و لپمو بوسید ... نگاهی به دور و برم
انداختم که کسی رو ندیدم ... نویان با کمی دو دلی گفت :
– هیوا

– جانم۔ رسام توی این مدت اذیتت نکرد ؟
– نویان تو عاشق نشدی که بدونی عشق چیه ... اونی که

عاشقه حاضره بمیره ولی عشقش اذیت نشه
نویان سری تکون داد که بهش گفتم :
_ نمیخوای پسر خواهرتو ببینی ؟
چشمای نویان برقی زدن و با خوشحالی گفت :
_ برای دیدنش لحظه شماری میکنم ..
باهم وارد خونه شدیم ... مامان سورنا رو بغل کرده بود
و بابا قربون صدقش می رفت ... نویان هم رفت پیششون
و با دیدن سورنا ماشالله ایی گفت
رسام روی مبل مقابل مامان و بابا نشسته بود که با دیدنم
اخمی کرد ... با تعجب بهش خیره شدم که نگاهشو ازم
گرفت ... رفتم توی آشپزخونه و برای همه شربت درست
کردم ...
همه خوشحال و خندون بودن ولی رسام فقط لبخند ریزی
می زد و میدونم ناراحته ...
یک ساعت بعد چون مامان و بابا از سفر خسته بودن
رفتن تو اتاق تا استراحت کنن و نویان سورنا به دست
رفت تو اتاق دیگه ایی ...
رسام لیوان های شربت رو جمع کرد و رفت تو
آشپزخونه که دنبالش قدم تند کردم ... لیوان ها رو توی
ظرفشویی گذاشت که گفتم :
_ بزار خودم میشورم

رسام سری تگون داد و خواست از آشپزخونه بیرون بره
که جلوشو گرفتم و گفتم :

_ رسامم

_ بله_ چرا ازم دلخوری ... کار بدی کردم ؟

_ نه

خواست از کنارم بگذره که جلوش ایستادم و دستامو دور
گردنش حلقه کردم .. روی لپشو سفت بوسیدم و گفتم :

_ رسامم .. جان هیوا بگو چرا ناراحتی

_ چرا قسم میخوری ... صد دفعه گفتم ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ باشه ببخشی ... حالا بگو

_ دوست ندارم به اون بی شرف بچسبی

با تعجب گفتم :

_ ها؟! هیوا دیوونم نکن ... تو میدونی ازش بدم میاد ..

_ رسام خی داداشمه ... بعدشم معذرت خواهی کرده

_ معذرت خواهیش بخوره تو سرش ... اگه اون روز

اعدام می شدم من به درک ... بچم یتیم می شد ... تو چی

.. میدونی تو چی می شدی ؟

_ خب ... اون الان پشیمونه

_ پشیمونیش واسه من سودی نداره ... اون از تو گذشت

.. از خانوادش هم همینطور ... الانم اگه منو زودتر پیدا

می کرد کارشو تموم می کرد و انتقام می گرفت .. همش
بهونه هست

_ خب ازم ناراحت نباش رسامم

_ از تو ناراحت نیستم ولی خانوادت نباید اونو بی خبر
می آوردن با خودشون ... میثم هم بهم نگفت و من از
اونم خیلی عصبانیمتوی بغل رسام خزیدم و روی گلوش رو
بوسیدم :

_ ببخشی فداتشم .. خانوادم میخواستن شما رو اشته
کنن

_ من به خاطر تو چیزی بهش نمیگم ولی سعی نکنه با
من حرف بزنه که بد ..

لبای رسام رو بوسیدم که حرفشو خورد ... به چشمای
قهوه ایی رنگش خیره شدم و گفتم :

_ باشه رسامم .. هرچی تو بگی

رسام شیطونی مثارم کرد و با اخم گفت :

_ پسرمو از داداشت بگیر دلتنگشم

چشمی گفتم و رفتم تو اتاق نویان ... سورنا رو روی

تخت کنارش خوابونده بود و باهاش بازی می کرد ...

نویان با دیدنم سورنا رو بوسید و گفت :- ها امدی ...

سورنا رو نمیدم بهت

_ کوفت بچمو بده ببینم

سورنا با دیدنم دستاشو بلند کرد که بغلش کردم و صورتشو غرق بوسه کردم ... نویان با لبخند بهمون نگاه می کرد که گفتم :

_ خوب استراحت کن تا شب بریم بیرون
_ باشه

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق مشترک من و رسام ... وقتی وارد اتاق شدم رسام با لبخند دستاشو برای سورنا باز کرد که سورنا هم لبخندی زد ...

روی تخت خوابیدم و به پسر و پدر خیره شدم ... رسام صداشو نازک کرده بود و قربون صدقه سورنا می رفت ... سورنا هم لبخند می زد و برای پدرش دلبری می کرد ... آخر سر رسام انقدر سورنا رو بوسید که سورنا با بغض بهم نگاه کرد و لب برچید ... از روی تخت بلند شدم و سورنا رو از رسام گرفتم :

_ رساممممم ... صد دفعه گفتم انقدر نبوسش
_ خیلی خوشمزس لعنتی ... مثل مادرش باید خورده بشه لبخندی به رسام زدم و رو به سورنا گفتم :

_ بابایی هیولا شده ... میخواد مارو بخوره
سورنا خمیازه ایی کشید که شیرش رو دادم و توی تخت خوابش خوابوندمش ...
رسام بغلم کرد و گفت :

_ عشقم

_ جونم_ خیلی دوست دارم

_ من بیشتر

رسام با لبخند ریزی بهم نگاه کرد و لبای داغ و مردونشو
روی لبام گذاشت ...

شب همه رفتیم رستوران ... سورنا با چشم های دریایی
رنگش به چراغ ها و ادم های دور و برش خیره نگاه می
کرد ...

رسام با دیدن نویان اخم می کرد و نویان هم فهمید که
رسام نمیخواه باهاش حرف بزنه و همین که اجازه میده
توی خونمون باشه خودش خیلیه ...

مامان و بابا هم از اینکه کنار رسام خوشبختم خوشحال
هستن ... هفته بعد خانوادم رفتن و دوباره من و رسام و
البته سورنا کوچولو تنها شدیم ...

" یک سال بعد "با دیدن دو خط قرمز رنگ داد زدم :

_ رسامممم ... میکشمتتت

رسام با تعجب به سمتم امد و گفت :

_ جونم .. چی شده مگه ؟

با بغض تست رو سمتش گرفتم و گفتم :

_ همش تقصیر توهه .. بهت گفتم میترسم حامله شم
وقتی صدایی از رسام نشنیدم بهش نگاه کردم که با دیدن

لبخند گشاد توی صورتش با عصبانیت گفتم :
_ نخند

رسام قهقهه ایی زد و لبامو بوسید و گفت :
_ فداتشم داری مادر میشی .. اداشو در اوردم و گفتم :
_ ععع نمیدونستم مرسی که گفتی
رسام خندید و گفت :

_ برا چی اخمات تو همه عشقم ... بده سورنا خواهر
داشته باشه ؟

_ رسام من تازه بیستو سه سالمه ... سورنا هنوز کوچیکه
_ حالا دیگه چیزیه که شده

_ نگو چیزیه که شده ... من میدونم عمدی بود
از اتاق خارج شدم و بدون توجه به صدا زدن های رسام
مقابل تی وی نشستم .. رسام خواست بیاد پیشم که با
شنیدن صدای گریه سورنا به سمت اتاقش رفت ..
چند دقیقه بعد به سورنا به سمتم امد و کنارم روی
مبلنشست ... سورنا با دیدنم لبخندی زد و گفت :
_ مم .. ماما

لبخندی زدم و سورنا رو از رسام گرفتم و بوسیدم :
_ جون مامان .. فداتشم پسر نازم
سورنا لبخندی زد که دوتا دندون پایینش نمایان شدن و
دلم

براش ضعف رفت ... پسرم با چشم های آبیش و چال
گونه ایی که داشت دل میبرد ..

رسام رو به سورنا گفت :

_ سورنا .. بابایی نگاه کن

سورنا به رسام نگاه کرد که رسام دست سورنا رو گرفت
و روی شکمم گذاشت و گفت :

_ مامانی اینجا نینی داره سورنا با تعجب بهم نگاه کرد و
اروم با خودش زمزمه

کرد :

_ نینی

رسام خندید و لپشو محکم بوسید :

_ اره نفس بابا ..

با لبخند ریزی به سورنا نگاه کردم که از بغلم پایین امد و
با قدم های نا مطمئنش رفت دور دور تو خونه ..

رسام بغلم کرد و روی سرمو بوسید و گفت :

_ ناراحتی خانومم

_ نه

_ باور کن عمدی نبود ... خدا خواسته

_ توام بدت نمیاد_ چرا بدم بیاد .. سورنا رو ببین چه

برامون دلبری

میکنه ... بد نیست خواهر داشته باشه

– شاید هم بچه پسر بود
– حس میکنم این دفعه دختره
خواستم چیزی بگم که با دیدن دستای رنگی سورنا حرف
تو دهنم ماسید .. رسام با دیدنش خندید و گفت :
– چیکار کردی بابایی
سورنا لبخندی زد و با دستاش به رنگ اشاره کرد و گفت
:

– این
– اره این پدر سوخته
از کنار رسام بلند شدم و رفتم تو اتاقی که رنگ داشت
..میخواستیم اتاقمون رو رنگ کنیم و چون اتاق طبقه پایین
خالی بود وسایل رو اونجا گذاشتیم ..
با دیدن دیوار های سفید اتاق که الان با دست های
کوچیک سورنا رنگی شده بودن لبخندی زدم ... اثر دست
های سورنا روی دیوار خیلی قشنگ شده بود ...
رسام با سورنا وارد اتاق شدن و با دیدن این وضعیت
رسام گفت :

– سورنا چرا اینکا رو کردی بابایی
سورنا سرشو کج کرد و با لبخند نازی گفت :
– این
– اره

رسام سورنا رو روی زمین گذاشت که سورنا به طرف
رنگ رفت .. دستاشو توی رنگ بنفش گذاشت و به سمت
دیوار رفت ... من و رسام خندیدم که رسام گوشیشو در آورد
و از گند

کاری های سورنا فیلم گرفت ... بچم به ذوق دستای
رنگیشو روی دیوار می گذاشت و با دیدن اثرش لبخند
دلربایی میزد ...
" چند ماه بعد "

با حس ژل سردی روی شکمم چشم هامو روی هم فشردم
و از ته دلم خواستم بچم سالم باشه ... به مانیتور سیا و
سفید نگاه کردم که با دیدن دو هاله سیاه رنگی تپش قلبم
تند تر شد ..

رسام هم مثل من به مانیتور زل زده بود که دختر لبخندی
زد و گفت :

_ چه دخترای نازی ...

رسام نگاهی به من و دکتر کرد و گفت :

_ ها ؟ چی گفتی ؟ _ مبارک دوقلو دختر هستن

با بغض از خوشحالی لبخندی زدم که چند ثانیه بعد

صدای شاد رسام امد :

_ وایی خدا قربونت برم ..

بعد نگاهم کرد و گفت :

_ هیوا شنیدی ... دوتا دخترن
از شدت خوشحالی اشکی روی صورتم چکید که رسام
بغلم کرد ... دکتر از ما دور شد که رسام با چشم های
غرق اشک از شدت خوشحالی صورتمو غرق بوسه کرد
و گفت :

_ مرسی زندگیم ... تو به زندگیم رنگ بخشیدی ..
نمیدونم بدون تو چطور زندگی می کردم
اشکی که از صورتش چکید رو پاک کردم و گفتم :- اصل
کاری تویی
رسام با بغض خندید و گفت :
_ عاشقتم عمر رسام ... دنیامی تو ...
_ منم عاشقتم سلطان قلبم ...

پایان